دو فصنامهٔ بهار و تابستان ۱۴۰۳ نشریه علمی-ادبی

سرو

شمارهٔ سوم



این شماره شامل:
دربارهٔ سهراب
اشعار و دلنوشته
تحلیل شعر
زنگ تفریح
ادبیات حماسی و شاهنامه
حدس ضرب‌المثل

من نمی دانم که چرا می گویند
اسب حیوان نجیبی است کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی گرگس نیست
گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد
چشم ها را باید شست
جور دیگر باید دید

سرو



بسم الله الرحمن الرحیم

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد...

شناسنامه

صاحب امتیاز: انجمن علمی - دانشجویی زبان و ادبیات فارسی
مدیر مسئول: هادی رسولی
سردبیر: رضا وجدی
دبیر تحریریه: سیده رباب حسینی
دبیر اجرایی: سمیرا دشتی
طراح گرافیک و صفحه‌آرا: مبینا جهانبانیان
ویراستار علمی‌وادبی: رضا وجدی
هیئت تحریریه: سمیرا دشتی _ سیده رباب حسینی _ رقیه حسینی اصل _ صبا عابدی حانیه پناه زاده _ مریم سادات صداقت _ صغری تقوی _ صدیقه حضی‌پور _ شکریه مطهری
با تشکر از: جناب آقای دکتر محمدعلی موسی‌زاده _ جناب آقای دکتر محمد خاکپور جناب آقای دکتر احمد فرشبافیان _ سرکار خانم پرنیان خجسته‌حال _ سرکار خانم فاطمه عبداللهی سرکار خانم مژده موسوی _ سرکار خانم سلوا رجب‌پور _ جناب آقای امیر اسماعیل‌نژاد و تمامی عزیزانی که ما را در این مسیر یاری فرموده‌اند.

شمارهٔ مجوز: ک.ن.ت ۷/۱۰۹
تاریخ اخذ مجوز: ۱۴۰۲ / ۱ / ۳۰


مدیر مسئول
هادی رسولی


سردبیر و ویراستار
رضا وجدی


دبیر اجرایی
سمیرا دشتی


دبیر تحریریه
سیده رباب حسینی


عضو هیئت تحریریه
رقیه حسینی اصل


طراح گرافیک و صفحه‌آرا
مبینا جهانبانیان

ارتباط با ما



@PERSIANLITERATUREE02

@PERSIANLITERATURE02

فهرست

شناسنامه	۱
فهرست	۳
سخن مدیر مسئول	۵
سخن سردبیر	۶
یاد او	۷
در مورد سهراب	۹
نظر بزرگان در مورد سهراب	۱۵
تحلیل شعر نشانی	۱۹
آشنایی با جریان‌های شعری معاصر	۲۱
ادبیات حماسی با تاکید بر شاهنامه	۲۵
غبارروبی از چهره‌ها	۳۹
زبان‌شناسی	۴۵
اصول نگارش و ویرایش	۵۱
آشنایی با جستار و جستارنویسی	۵۵
معاشیق ایران	۵۷

دانشجو از نگاه مردم ۶۳
از شعر تا موسیقی ۶۵
از کتاب تا فیلم ۶۹
داستان کوتاه ۷۳
دلنوشته ۸۵
اشعار دانشجویی ۹۱
معرفی کتاب ۹۷
زنگ تفریح ۱۰۵
حدس ضرب‌المثل ۱۱۱

هوالشافی

سخن مدیر مسئول

به نام خالق سروی که سر بر آسمان سوده سرآغاز سخن از ابتدا نام خدا بوده

با عرض سلام و درود...

شایسته است نخست از حسن توجه شما خوانندهٔ گرامی سپاس‌گزاری کنم که سومین شماره از نشریهٔ سرو را مطالعه می‌فرمایید. این شماره به دلایلی به صورت دوفصلنامهٔ بهار و تابستان گردآوری شده است و با یاری استادان و دانشجویان فعال نوشته شده است.

هدف ما در این شماره نیز، ارائهٔ مطالبی‌ست ویژهٔ دانشجویان رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی و همچنین عزیزانی از دیگر رشته‌ها که دوستدار ادبیات ایران‌زمین هستند. امیدواریم توانسته باشیم در این شماره کمی بیشتر از قبل، شما را با ادبیات فارسی مأنوس کنیم.

هادی رسولی

هوالاول

سخن سردبیر

به نام خالق کلمات و نگارندهٔ افکار با نهایت دلگرمی و افتخار به شما خوانندگان فرهیخته خوش‌آمد می‌گویم. بیایید در این نشریه، دنیای ادبیات ایران را با هم کشف کنیم. جایی که هر واژه، دنیایی از معنا و احساس را در خود پنهان کرده‌است.

در دنیایی که **کلمات** حکم‌فرما هستند و ادبیات، همچون خورشیدی، گرما و روشنی را به زندگی می‌بخشند. به صفحه‌های این نشریه خوش آمدید.

در عرصهٔ فرهنگ‌وهنر، ادبیات ایران همچون گنجینه‌ای از زیبایی‌ها و عواطف عمیق، جایی ویژه در دل تاریخ و تمدن بشری دارد. این ادبیات با ریشه‌های عمیق خود، داستان‌گویی و شاعری را در دل می‌پرورانند و نسلی از هنرمندان بزرگ را به جهان معرفی می‌کند که هر کدام به نوبهٔ خود، آوای عشق، یأس، امید و زیبایی را سر می‌دهند.

ما در این محفل با ادبیاتی روبه‌رو هستیم که از خلاقیت و تفکر عمیق شکل می‌گیرد. از آثار بزرگانی چون «فردوسی»، «حافظ»، «سعدی» و «مولانا» گرفته تا نویسندگان معاصر که همگی افکار و احساسات خود را در دیوان‌ها و رمان‌ها به نحوی منحصربه‌فرد به تصویر می‌کشند. ادبیات ما نه تنها آینه‌ای از فرهنگ‌وتمدن است، بلکه برآمده از تجربیات انسانی‌ست که نسل‌به‌نسل منتقل شده و در دل هر ایرانی زنده است.

اکنون در این نشریه، ما می‌کوشیم تا ابعاد مختلف ادبیاتمان را بررسی کنیم. از ادبیات کلاسیک گرفته تا معاصر و از شاعران تا نویسندگان داستان و رمان. هدف ما نه‌تنها آشنا کردن شما با آثار ارزشمند بلکه تشویق هر یک از شما برای کشف و تفسیر عمیق‌تر این میراث بی‌نظیر است.

بیایید با هم در این سفر ادبی هم‌مسیر شویم و دقت نظر و بینش خود را به کار گیریم تا از لطافت و عظمت ادبیات ایران، بیشتر بهره‌مند شویم. هر واژه، هر شعر و هر داستان، یادآور این است که ادبیات قدرتی بی‌نظیر در شکل‌دهی به زندگی، فرهنگ و هویت ما دارد. با هم در این مسیر، لذتبخش گام برداریم و بذر در این زمین پربار بکاریم. ان‌شاءالله.

رضا وجدی

هوالفتاح

به یاد او...

«محمدعلی بهمنی» شاعری نامی و پرآوازه در ادبیات معاصر فارسی، در تاریخ‌نگاری شعر ایران جایگاه ویژه ای دارد. او که در دهه‌های اخیر با اشعار عاشقانه و اجتماعی‌اش بر دل‌ها نشسته بود، در تاریخ ادبیات معاصر به عنوان یکی از صدای‌های ماندگار شناخته می‌شود.

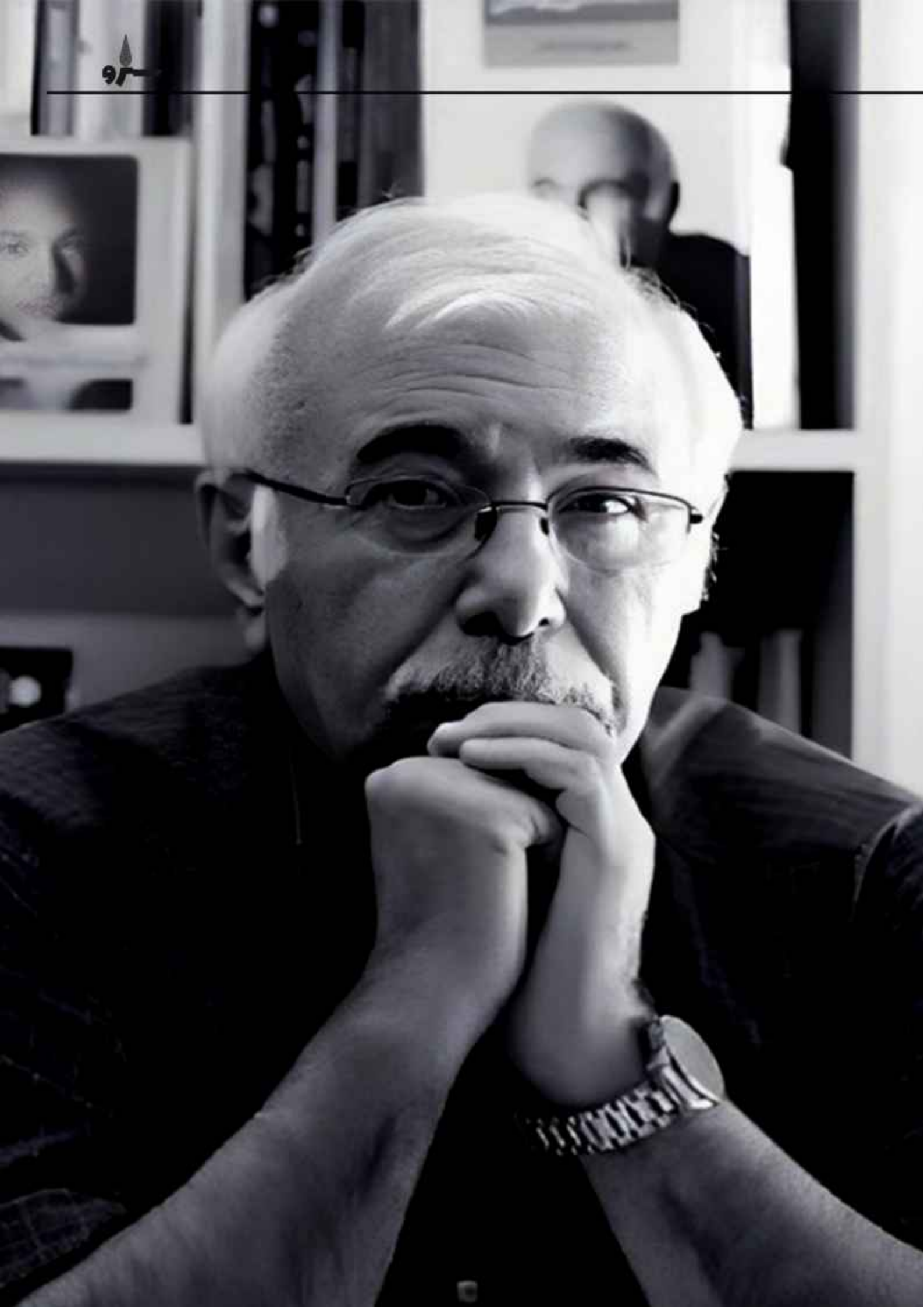
بهمنی با نثر خاص و زبان کاریزماتیک خود، توانست عواطف و احساساتی عمیق را با تصاویری زیبا و خیال‌انگیز به اشعارش بیفزاید. اشعار او بازتاب‌دهندهٔ عشق، خستگی و همچنین امید به زندگی بودند. او در تک‌تک واژه‌هایش، شعف و دردهایی را به تصویر می‌کشید که همگی از دل جامعه بر می‌خاستند. وی در امر ترانه‌سرایی نیز کارنامهٔ پرباری داشت و بسیاری از موسیقی‌هایی که شنیده‌ایم و در خلوتمان زمزمه کرده‌ایم، اشعارشان از این شاعر گران‌سنگ است. برای مثال می‌توانیم از ترانهٔ «هوای حوا» با خوانندگی خوانندهٔ فقید کشورمان «ناصرعبداللهی» نام ببریم.

دل من یه روز به دریا زد و رفت — پشت پا به رسم دنیا زد و رفت
پاشنهٔ کفش فرار و ور کشید — آستین همت و بالا زد و رفت
یه دفعه بچه شد و تنگ غروب — سنگ توی شیشهٔ فردا زد و رفت
حیوونی تازگی آدم شده بود — به سرش هوای حوا زد و رفت
دفتر گذشته‌ها رو پاره کرد — نامهٔ فرداها رو تا زد و رفت
حیوونی تازگی آدم شده بود — به سرش هوای حوا زد و رفت
زنده‌ها خیلی براش کهنه بودن — خودشو تو مرده‌ها جا زد و رفت
هوای تازه دلش می‌خواست ولی — آخرش توی غبارا زد و رفت
دنبال کلید خوشبختی می‌گشت — خودشم قفلی رو قفلا زد و رفت
یه دفعه بچه شد و تنگ غروب — سنگ توی شیشهٔ فردا زد و رفت
حیوونی تازگی آدم شده بود — به سرش هوای حوا زد و رفت

این شاعر بزرگ با خلق اثراتی چون: «**باغ لال**»، «**گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود**» و «**شاعر شنیدنی است**» به معنای واقعی کلمه، صدای نسل خود بود. او به موضوعاتی همچون: عشق و رنج انسان، دوستی و انزوا و جستجوی حقیقت پرداخته و در هر شعرش جهانی از احساس را به نمایش گذاشته است.

درگذشت محمدعلی بهمنی، ضایعه‌ای بزرگ برای جامعهٔ ادبی و فرهنگی ایران است. میراث شاعری او نه‌تنها در کلماتش بلکه در قلب‌ها و ذهن‌های خوانندگانش زنده خواهد ماند. یاد و خاطر او همیشه در دل عاشقان شعر و ادب باقی خواهد ماند و آثارش به عنوان گنجینه‌ای از زیبایی و اندیشه، نسل های آینده را به سمت خود جذب خواهد کرد.

رضا وجدی



هوالرزاق

در مورد سهراب

بی‌شک، سهراب یکی از سرشناس‌ترین شاعران معاصر ایران است. او نه‌تنها شاعر بلکه نقاشی چیره‌دست نیز بود. سهراب سپهری در ۱۴ مهرماه ۱۳۰۷ هـ ش. در شهر «کاشان» دیده به جهان گشود. وی در کتاب «هنوز در سفرم» که مجموعه‌ای از اشعار و دست‌نوشته‌های منتشر نشدهٔ سپهری است و توسط خواهر او، «پری‌دخت سپهری» گردآوری شده است در مورد تاریخ تولد خود چنین می‌گوید : «من کاشی‌ام. اما در «قم» متولد شده‌ام. شناسنامه‌ام درست نیست. مادرم می‌داند که من روز چهاردهم مهر (۶ اکتبر) به دنیا آمده‌ام. درست سر ساعت ۱۲ ظهر - مادرم صدای اذان را می‌شنیده است - در قم زیاد نمانده‌ایم و به «گلپایگان» و «خوانسار» رفته‌ایم و بعد به سرزمین پدری. من کودکی رنگینی داشته‌ام.»

سهراب، فرزند «اسدالله» و «ماه‌جبین» بود که هر دو اهل هنر و شعر بودند.

سهراب سپهری، پدرش را این‌گونه معرفی می‌کند: «کوچک بودم که پدرم بیمار شد و تا پایان زندگی بیمار ماند. پدرم تلگرافچی بود. در طراحی هم دست داشت. خوش‌خط بود و تار هم می‌نواخت. او مرا به نقاشی عادت داد.» وقتی سهراب خردسال بود، پدرش به بیماری فلج مبتلا شد و در سال ۱۳۴۱ هـ. ش. درگذشت. در اسفند همین سال بود که از تمامی مشاغل دولتی به کلی، کناره‌گیری کرد. پس از این، سهراب با حضور فعال‌تر در زمینهٔ شعر و نقاشی، آثار بیشتری آفرید و راه خویش را پیدا کرد. وی باسفر به کشورهای مختلف ضمن آشنایی با فرهنگ‌وهنرشان، نمایشگاه‌های بیشتری را نیز برگزار نمود.

سهراب، دورهٔ ابتدایی را در «دبستان خیام» کاشان در خرداد ماه ۱۳۱۹ هـ ش. به پایان رساند و دورهٔ متوسطه را در «دبیرستان پهلوی» کاشان سپری کرد و پس از فارغ‌التحصیلی در خرداد ماه ۱۳۲۲ هـ ش. و پس از به اتمام رساندن دورهٔ دوسالهٔ دانش‌سرای مقدماتی پسران به استخدام ادارهٔ فرهنگ کاشان درآمد.

سپهری در توصیف مدرسه در کتاب «اتاق آبی» چنین می‌گوید: «مدرسه، خواب‌های مرا قیچی کرده بود! نماز مرا شکسته بود. مدرسه، عروسک‌های مرا رنجانده بود. روز ورودم یادم نخواهد رفت. مرا از میان بازی‌هایم ربودند و به کابوس مدرسه بردند. خودم را تنها دیدم و غریب...

از آن پس، هربار دلهره بود که به جای من راهی مدرسه می‌شد.»

سپهری در شهریور ۱۳۲۷ هـ ش. در امتحانات ششم ادبی شرکت کرد و دیپلم دورهٔ دبیرستان خود را دریافت کرد. سپس به تهران آمد و در دانشکدهٔ هنرهای زیبای «دانشگاه تهران» مشغول به تحصیل شد و در حین تحصیل به استخدام شرکت نفت در تهران درآمده اما پس از ۸ ماه استعفا داد.



سهراب سپهری، اولین مجموعهٔ شعر نیمایی خود را در سال ۱۳۳۲ هـ ش. منتشر کرد که «مرگ رنگ» نام داشت.

در این شکست رنگ
از هم گسسته رشتهٔ هر آهنگ
تنها صدای مرغک بی‌باک
گوش سکوت ساده می‌آراید
با گوشوار پژواک...

در سال ۱۳۳۲ هـ ش. از دانشکدهٔ هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شد و نشان درجهٔ اول علمی گرفت و در همین سال در چند نمایشگاه نقاشی در تهران شرکت کرد و همچنین دومین مجموعهٔ شعرش را با عنوان «زندگی خواب‌ها» منتشر کرد. در آذر ۱۳۳۳ هـ ش. در ادارهٔ کل هنرهای زیبا (فرهنگ‌وهنر)، در قسمت موزه‌ها شروع به کار کرد و در هنرستان‌های هنرهای زیبا نیز به تدریس پرداخت.

او به فرهنگ مشرق‌زمین علاقهٔ خاصی داشت و به هندوستان، پاکستان، افغانستان، ژاپن و چین سفر کرد. مدتی در ژاپن زندگی کرد و هنر «حکاکی روی چوب» را در آنجا فراگرفت. همچنین به شعر کهن سایر زبان‌ها نیز علاقه داشت. از این رو ترجمه‌هایی از اشعار کهن چینی و ژاپنی انجام داد.

در مرداد ۱۳۳۶ هـ ش. از راه زمینی به کشورهای اروپایی سفر کرد و به «پاریس» و «لندن» رفت. ضمناً در مدرسهٔ هنرهای زیبای پاریس در رشتهٔ «لیتوگرافی» نام‌نویسی کرد. در دورانی که به اتفاق «حسین زنده‌رودی» در پاریس بود، بورس تحصیلی‌اش قطع شد و برای تأمین مخارج و ماندن بیشتر در فرانسه و ادامهٔ نقاشی، مجبور به کار شد و برای پاک کردن شیشهٔ آپارتمان‌ها، گاهی از ساختمان‌های بیست طبقه آویزان می‌شد.

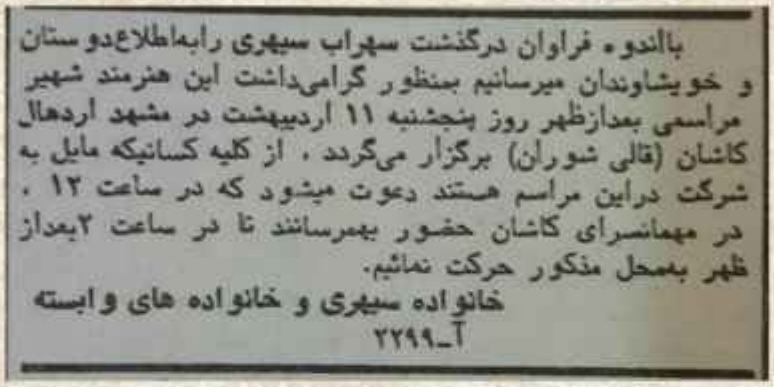
وی همچنین کارهای هنری خود را در نمایشگاه‌ها به معرض نمایش می‌گذاشت. حضور در نمایشگاه‌های نقاشی همچنان تا پایان زندگی‌اش ادامه داشت. سپهری مدتی در سال ۱۳۳۷ هـ ش. در اداره کل اطلاعات وزارت کشاورزی با سمت سرپرست سازمان سمعی و بصری، مشغول به کار شد. از مهرماه ۱۳۴۰ هـ ش. نیز، شروع به تدریس در هنرکدهٔ هنرهای تزیینی تهران کرد.

در سال‌های ابتدایی دههٔ ۱۳۴۰ هـ ش. سپهری همراه «داریوش آشوری» به ترجمهٔ پاره‌هایی از مقالات و نمایش‌نامه‌های ژاپنی از روی نسخهٔ فرانسوی کمک کردند که در سال ۱۳۴۳ هـ ش. در کتاب نمایش در ژاپن «بهرام بیضایی» چاپ شد.

سهراب، هنرمندی جستجوگر، کمال طلب، فروتن و خجالتی بود که دیدگاه انسان‌مدارانه‌اش، بسیار گسترده و فراگیر بود. از این رو آثار وی همیشه با نقد و بررسی‌هایی همراه بوده‌اند.

برخی از کتاب‌های مرتبط با او، عبارتند از: **«تا انتهای حضور»**، **«سهراب، مرغ مهاجر»**، **«هنوز در سفرم»**، **«بیدل، سپهری و سبک هندی»**، **«حجم سبز»**، **«حافظ پدر، سهراب سپهری پسر»**، **«نیلوفر خاموش»** و **«نگاهی به سهراب سپهری»**.

سهراب سپهری در سال ۱۳۵۸ ه ش. برای درمان به «انگلستان» رفت اما بیماری‌اش بسیار پیشرفت کرده بود و وی ناکام از درمان به تهران بازگشت و مدتی بعد در ۵۲ سالگی درگذشت و در روستای «مشهد اردهال»، واقع در حوالی کاشان آرام گرفت.

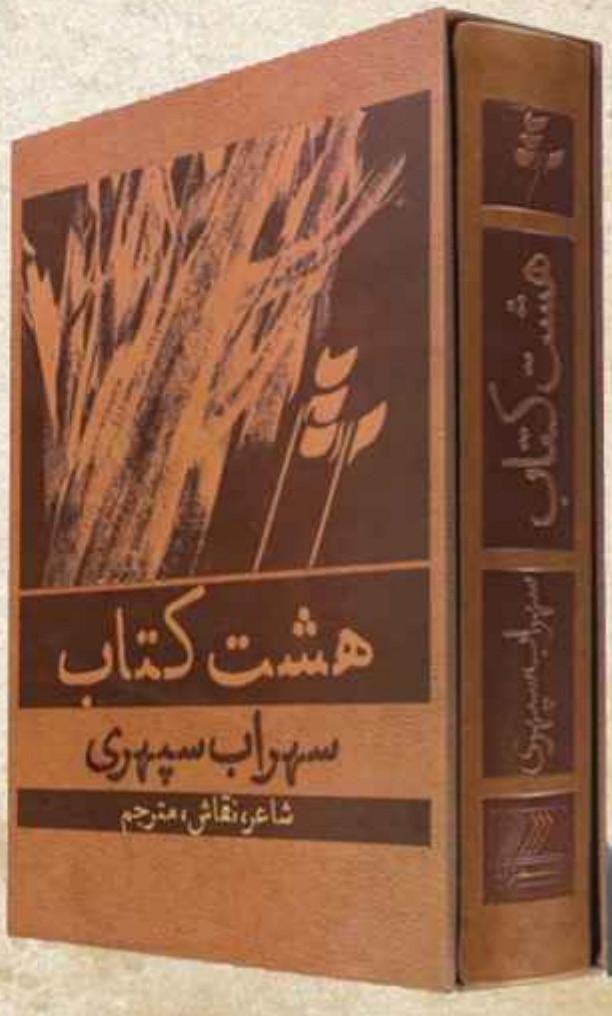


بااندوه فراوان درگذشت سهراب سپهری رابه‌اطلاع‌دوستان و خویشاوندان میرسانیم بمنظور گرامی‌داشت این هنرمند شهیر مراسمی بعدازظهر روز پنجشنبه ۱۱ اردیبهشت در مشهد اردهال کاشان (قالی شوران) برگزار می‌گردد . از کلیه کسانیکه مایل به شرکت دراین مراسم هستند دعوت میشود که در ساعت ۱۲ . در مهمانسرای کاشان حضور بهمرسانند تا در ساعت ۲بعداز ظهر بمحل مذکور حرکت نمائیم.

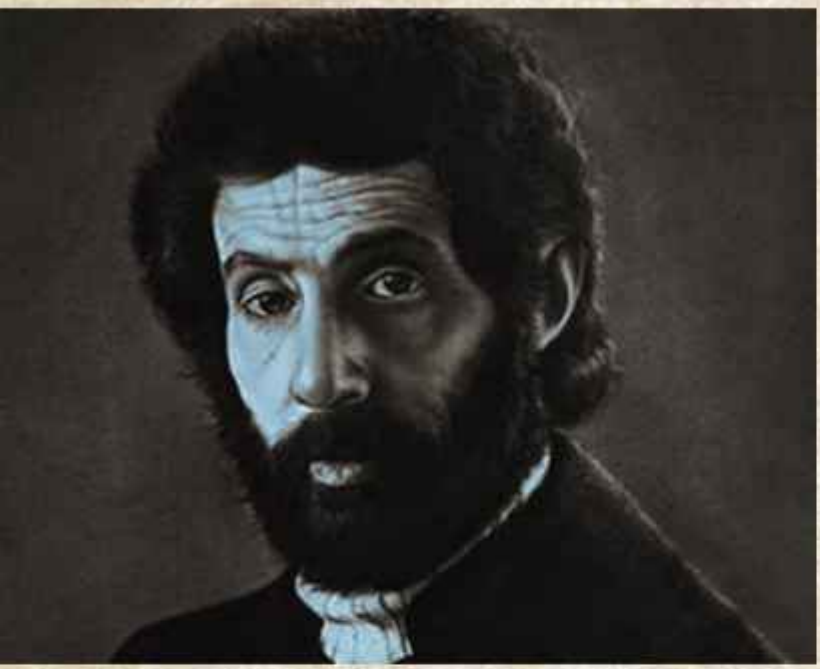
خانواده سپهری و خانواده های وابسته

آ_۲۲۹۹

شعر سهراب سپهری نیمایی است اما تاثیر «هوشنگ ایرانی» نیز بر اشعار ایشان به اثبات رسیده است. تمامی اشعار او، تصویرسازی است. در این شیوهٔ جدید سهراب سپهری بر دیدگاه انسان‌مدارانه و آموخته‌هایی که از «فلسفهٔ ذن» فراگرفته بود به شیوهٔ جدیدی دست یافت که "حجم سبز"، شیوهٔ تکامل‌یافته سبکش محسوب می‌شود. وی عادت داشت که دور از جامعه، آثار هنری‌اش را خلق کند. شعر وی صمیمی، سرشار از تصویرهای بکر و تازه است که همراه با زبانی نرم، لطیف، پاکیزه و منسجم تصویرسازی می‌کند.



از معروف‌ترین شعرهای وی می‌توان به: نشانی، صدای پای آب و مسافر، اشاره کرد که شعر صدای پای آب یکی از از بلندترین شعرهای نو زبان فارسی است. «کریم امامی» که از دوستان نزدیک وی بوده در زمان حیاتش برخی از شعرهای سهراب را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. در سال ۱۳۷۵ ه ش. ترجمهٔ انگلیسی دو مجموعهٔ صدای پای آب و حجم سبز با ترجمهٔ «اسماعیل سلامی» و «عباس زاهدی» توسط انتشارات زبانه منتشر شد. بعدها نیز مترجمان دیگری شعرهای وی را به زبان های انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی و ایتالیایی ترجمه کردند.



«بیژن جلالی» دربارهٔ او می‌نویسد که در کارهای نقاشی سپهری نیز، همواره تاثیر شرق دور را به صورتی می‌بینیم. تفکر او نوعی کوشش در ایجاد هماهنگی بزرگ با طبیعت و کائنات است و باعث شده سپهری به همه چیز به طور یکسان نگاه کند و تا حدودی آنچه را که ما بد و خوب و زشت و زیبا می‌گوییم از هم متمایز نکند. خود او نیز نوشته است که من نقاشی می‌کنم، شعر می‌خوانم و یکتایی را می‌بینم و گاه در خانه غذا می‌پزم و ظرف می‌شویم. گشت خود را می‌برم و چند روز از نقاشی باز می‌مانم غذایی که می‌پزم خوشمزه می‌شود به شرطی که چاشنی آن نمک باشد و فلفل و یک قاشق اغماض! غذاهای مادرم خوب بود و تازه، من به او ایراد می‌گرفتم. ایران مادرهای خوب دارد و غذاهای خوشمزه و روشنفکران بد و دشت‌های دلپذیر.

دربارهٔ سپهری کتاب‌ها و مقاله‌های زیاد نوشته شده و شعر او معرکه‌آرای جدال دو گروه **واقع‌گرا و عرفان‌گرا** بوده و هست. او را به دلیل گرایش به سادگی و طبیعت‌دوستی ستوده‌اند و همچنین به سبب شانه‌خالی کردن از تعهد اجتماعی و غوطه‌وری در ژرفای اقیانوس عرفان نکوهش کرده اند اما با این همه، هر دو گروه او را یکی از شاعران موفق معاصر ما شناخته‌اند. شاعری که نمی‌شود او را نادیده گرفت یا دربارهٔ آثارش سکوت کرد.

موضوع درخور توجه دربارهٔ کارهای او این است که نوآوری شاعرانه‌اش نه با نوآوری **نیما** همانندی دارد نه با نوآوری‌های **شاملو و اخوان و نصرت رحمانی**. او نخست تحت تاثیر نوآوری نیما بود و این تاثیر در قطعه‌های **قیر شب، مرغ غریب، زاغ سپید، مرگ رنگ و...** محسوس است.

گویی در اینجا مرغ پنهان، مرغ غم و غراب نیما به آوا درآمده است اما خوب که دقت می‌کنیم در می‌یابیم که او مایه‌های **رمانتیسم** آغازین نیما را گرفته و به سوی رمزوراز عرفانی و **ذن بودیسم** چرخانده است و رگه‌های نیرومند موضوع‌های **رئالیستی** اشعار نیما را کاملا کنار گذاشته است.

البته او در این زمینه تنها نیست و به راهی می‌رود که پیش از او **هوشنگ ایرانی** و بعد از او «بیژن جلالی» و «پرویز داریوش» و... رفته بودند. اما این شاعران، شنوندگان و خوانندگان کمی داشتند و دارند در حالی که سپهری، توجه طیف گسترده‌ای از خوانندگان شعر را به سوی خود کشید.

به طوری که در ردهٔ شاعران پرخوانندهٔ معاصر درآمد و حتی در **دورهٔ مبارزهٔ سیاسی حاد** که کمتر مجالی برای پرداختن به عرفان و طبیعت گرایی وجود دارد، باز منظور نظرها بود و دوستداران خودرا داشت.

در سپهری، حساسیت شدیدی نسبت به گل وگیاه و آب‌وروشنی دیده می‌شود. او به طبیعت و انسان آغازین و نوعی بی‌گناهی و پاکی آرمانی و غیرتاریخی برمی‌گردد و در پس‌وپشت هر چیزی، رمزورازی می‌جوید و می‌خواهد رابطهٔ عاطفی آرمانی و زیبای تصوری انسان با طبیعت و انسان با انسان را زنده کند. سپهری در همه حال، این آرمان را با لحن صمیمانه و به شیوه‌ای به تقریب زیبا و شورمندانه بیان می‌کند.

به طور کلی، می‌توان گفت که شعر سپهری از لحاظ ابداع و آفرینندگی و تاثیر، نیرومند و از نظر اجتماعی و تاریخی بسیار ضعیف است. به سخن دیگر تخیل این شاعر، خلاق است اما خود او در جهان امروز در دنیای واقعیت‌های تلخ‌وشیرین زندگانی نمی‌کند. سپهری پیش از **صدای پای آب، دفترهای: مرگ رنگ، زندگی خواب‌ها، آوار آفتاب و شرق اندوه** را منتشر کرده بود اما در عالم شاعری شهرتی نداشت و او را بیشتر **نقاش** می‌دانستند تا شاعر! صدای پای آب، او را در شمار شاعران مشهور درآورد و حجم سبز، بر شهرت و طالبان شعر او افزود. سپهری در نقاشی نیز دستی دارد. او در این هنر تازه‌جوست و از نمایندگان دبستان جدید نقاشی ایران به شمار می‌آید و از این رو طبیعی است که به رنگ‌ها و تناسب و نیمهٔ رنگ‌ها توجه داشته باشد. غوطه‌وری در رنگ و آمیختگی و تقارن رنگ‌ها در کتاب **اتاق آبی** او نیز محسوس است.

شیوهٔ نقاشی سهراب در سروده‌هایش اثر نهاده و گهگاه آن‌ها را به پرده‌های نقاشی همانند کرده است. سپهری تلاش کرده است با یاری تصویرها و واژه‌های مربوط به حس دیدن، شعر را به سوی نقاشی ببرد و بیشتر عرضه‌کنندهٔ شعر تصویری باشد. این قسم قطعه‌های او سرشار از تصویرهای بصری هستند و از شیوهٔ اشعار ژاپنی و چینی اثر پذیرفتند. او گرایش تندی به هنر بصری ژاپنی و چینی و عرفان هندی نشان می‌دهد و در گشت‌وگذار و سفرهای خود به هند و خاور دور به تأمل درباره فرهنگ آن‌ها پرداخته و این همه در سروده‌هایش بسیار اثر گذاشته است.

سپهری، شاعری‌ست که سبک ویژه‌ای دارد و در همان زمان، تجربه‌اش اندک است و در زمینهٔ بیان کاروبار آدمی منظرهٔ محدود دارد. از سوی دیگر در عرصهٔ شعر و عرضهٔ اندیشه‌های خود، تصاویر غیرمعهود زیبایی ارائه می‌دهد. آنچه او را به شدت تکان می‌دهد، زیبایی است و این زیبایی گرچه در بسیاری موارد ذهنی و انتزاعی‌ست ولی درخور توجه است. البته نمی‌توان گفت که سپهری عارفی‌ست که از همان آغاز سیروسلوک به شهود می‌رسد و بقیهٔ کارهای لازم را انجام نمی‌دهد بلکه باید گفت او از همان آغاز، زمینهٔ درونی مناسب برای چنین شهودی را داشته است. در انتقاد از شعر سپهری گفته‌اند که بیشتر اشعار او شعر بندهای مختلف است؛ شاعر بزرگ شکل‌دهنده‌ای نیست و خون پرشوروهیجان خلاقیت را در خود حس نکرده است.



«دکتر شفیعی کدکنی» می‌نویسد: «شعر سپهری، زنجیره‌ای‌ست از مصاریع مستقل که عامل وزن بدون قافیه، آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد و به ندرت دارای ساخت است.» سبک او منحصر است و بسامد حس‌آمیزی بالایی به معنی عام کلمه (یعنی جای خانوادهٔ کلمات را درهم ریختن) که ممکن است مدتی ذهن‌های خالی و ناآزموده را به خود مشغول کند ولی آینده‌ای برای آن در عرصهٔ هنر نمی‌توان پیش‌بینی کرد، دارد. سپهری، ظاهرا چیزی از طبیعت‌ستایی رمانتیسم اروپایی را در خود دارد اما ریشه‌هایش از درون‌مایه‌ای عمیق‌تر آب می‌خورد و آن عرفان شرقی است.
سپهری در شعر خود می‌کوشد از درون اغتشاش‌ها و بی‌انسجامی‌های واقعیت به وحدت و انسجام و هماهنگی حوزهٔ فراسوی واقعیت برسد آن هم به شیوهٔ معمایی و متناقض که در ادب رمزی ما نیز وجود داشت.
آن چیزی که زیربنای صور شاعرانهٔ سپهری را می‌سازد، تأمل است. تأمل، ورود ما را به دنیای رمزآمیز درون و بیرون آسان می‌کند. در آن صورت ما پدیده‌ها را همچون چیزهای تکراری و روزمره نمی‌بینیم بلکه در بینشی تازه، هر چیز با روشنی تازه‌ای برق می‌زند. فرد تأمل‌کننده، طوری زندگی می‌کند که گویی می‌توان با روشنی درون به ژرفای پدیده‌ها راه یابد. چنین فردی معتقد است که شناخت پدیده ها به وسیلهٔ علم و فلسفهٔ شناخت روابط علی آن‌هاست و به درون یا فراسوی آنها نمی‌رسد.
اشعار سپهری در کتاب‌ها و مجموعه‌های نخستش، بیشتر با مشکل‌هایی مانند تاریکی راه، تنهایی، رستگاری فردی و مرگ سروکار دارد. از این رو با اندیشه‌های عارفان ما، هم‌افق و همسو نیست اما از حجم سبز به بعد، بیان او روشن‌تر و به تم‌های بنیادی فکر و ذوق ایرانی نزدیک‌تر می‌شود. گاهی حتی در شعرهای آوار آفتاب نیز سادگی، روشنی و ترانه‌وار بودن سروده‌های ایرانی دیده می‌شود.

گوشه‌ای از کتاب

من هر آن تازه خواهم شد
و پیرامون خویش را تازه خواهم کرد
بگذار هر بامداد،
آفتاب بر این دیوار آجری بتابد
تا ببینی روان منَ، هر بار در شور تماشا چه می‌کند.
دریغ که پلکَها در این پرتو سرمدّی گشوده نمی‌گردد
دل‌هایی هست که جوانه نمَی‌زنند.
من این را درد یافتم و سخت باورم شد.
چه هنگام آیا روان‌ها بادبان خواهد گسترد.
و قطره‌ها دریا خواهد شد.
نپرسیم
و با خود بمانیم.
و درون خویش را آب پاشی کنیم
و در آسمان خود بتابیم
و خویشتنَ را پهنا دهیم
و اگر تنهایی از نفس افتاد
در بگشاییم و یکدیگر را صدا بزنیم.

«هنوز در سفرم» (اشعار و یادداشت‌های منتشر نشدهٔ سهراب سپهری)

منابع: باغ سبز شعر «عبدالعلی دست‌غیب» / هنوز در سفرم «پریدخت سپهری» / هشت کتاب «سهراب سپهری» / اتاق آبی «سهراب سپهری» /نیلوفر خاموش «صالح حسینی»

سمیرا دستی

هوالرشید
نظر بزرگان راجع به سهراب سپهری

«احمد شاملو»: ترجیح می‌دهم شعر شیپور باشد نه لالایی!

باید فرصتی پیدا کنم تا باری دیگر اشعارش را بخوانم. ممکن است نظرم در مورد کارهایش تغییر پیدا کند. یعنی احتمال دارد بازخوانی‌اش بتواند آن عرفانی را که در شرایط اجتماعی سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ه . ش. در نظرم نامربوط جلوه می‌کرد، امروز به صورتی توجیه کند. انسان‌های بی‌گناهی را می‌کشتند و من دو قدم پایین‌تر بایستم و توصیه کنم که: "آب را گل نکنید!" تصورم این بود که یکی از ما، از مرحله پرت بودیم. آن اشعار، گاهی بیش از حد زیبا و فوق‌العاده است! دست کم برای من فقط زیبایی کافی نیست؛ چه کنم؟ اختلاف ما در موضوع کاربرد شعر است. شاید گناه از من است که ترجیح می‌دهم شعر شیپور باشد نه لالایی؛ یعنی بیدارکننده باشد نه خواب‌آور.

«فروغ فرخزاد»: دنیای فکری و حسی او برای من جالب‌ترین دنیاهاست.

دوران سپهری در بخش آخر کتاب «آوار آفتاب» شروع می‌شود و به شکل خیلی تازه و مسحورکننده‌ای هم شروع می‌شود و همین‌طور ادامه دارد و پیش می‌رود. سپهری با همه فرق دارد. دنیای فکری و حسی او برای من جالب ترین دنیاهاست. او از شهر و زمان و مردم خاصی صحبت نمی‌کند. او از انسان و زندگی حرف می‌زند و به همین دلیل وسیع است. شعر وی در زمینهٔ وزن راه خودش را پیدا کرده است. اگر سهراب تمام نیروهایش را فقط صرف شعر می‌کرد، آن‌وقت می‌دیدید که به کجا خواهد رسید.

«مهدی اخوان ثالث»: از کارهای سهراب سپهری در این هشت کتاب چهار پنج شعر بدک نیست.

از کارهای سهراب سپهری در این هشت کتاب، چهار پنج شعر بدک نیست. بسیار نازکانه و لطیف و به نظر من از بسیاری جهات تحت تأثیر اشعار اخیر فروغ فرخزاد است. او در ابتدا، تمام نوآوری‌ها و اسلوب‌بازی‌ها را آزمود. این اواخر که راهش را پیدا کرد، متأسفانه اجل مهلتش نداد که بیشتر کار کند. سهراب سپهری مرد نجیب و محجوب و نقاش بسیار خوبی بود.

فقط این چند شعر اخیرش است که می‌تواند پیامی را به خواننده‌اش ابلاغ کند. چون یکی از اهداف شعر، ابلاغ پیام است. او در اشعار قبلی‌اش، بیهوده به این طرف و آن طرف می‌گشت و می‌خواست کاری را انجام بدهد که دیگران انجام نداده بودند. ولی همان‌طور که قبلا گفتم، نجیب بود و چون برای کارش اصالتی قائل بود، دوباره بر سر جای اولش یعنی سادگی برگشت و کوشید تا در این اشعار پایانی خود به مردم نزدیک بشود. او جست‌وجوگر سرگردانی بود که نقاشی‌هایش را به مراتب بهتر از شعرهایش ارائه می‌داد.

او شاید در جست‌وجوی راهی برای ارتباط با مردم بود و توانست که آن را در این چند شعر آخرش پیدا کند.

«رضا براهنی»: هیچ ملایم به چه درد من و امثال من می‌خورد؟

ما باید شاعر این دنیای آشفتهٔ به‌هم‌ریخته باشیم. پشت کردن به این دنیا کار درستی نیست و متأسفانه سپهری به این دنیای آشفته پشت کرده است. در یکی از شعرهایش به نام «مسافر»، سپهری از "بادهای همواره" خواسته است که "حضورِ هیچ ملایم" را به او نشان بدهند. ولی این جهان آن‌چنان به خباثت آلوده است که هرگز نمی‌توان حضور هیچ ملایم را به سپهری نشان داد. زمانی که جهان، تبدیل به چیزی خفقان‌آور شده است و دو سوم دنیا گرسنه است و ملتی ساده‌لوح جهانی را به مسلسل بسته است، هیچ ملایم به چه درد من و امثال من می‌خورد؟

«محمدرضا شفیعی کدکنی»: دورترین کس است از نیما، اخوان و شاملو.

شعر او در کل زنجیره‌ای است از مصراع‌های مستقل که عامل وزن، بدون قافیه آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد و به ندرت دارای ساختار شعری است. به همین دلیل، دورترین کس است از نیما و اخوان و شاملو و به نظرم می‌توان گفت نوعی شعر سبک هندی جدید است که مجازهای زبانی بیشترین سهم را در ایجاد آن دارند. سپهری تمام عمرش بیش از آن که صرف شعر گفتن شود، صرف کوشیدن در راه رسیدن به سبک شعری شد و با "صدای پای آب" به سبک شعری موفقی رسید و همان سبک در "ما هیچ ما نگاه" بلای جان او شد و مشتش را در برابر خوانندهٔ هوشیار باز کرد...

«شمس لنگرودی»: قدرت مسحورکنندهٔ سپهری!

در جامعه‌ای که نقد هنر، ارتباطی مستقیم با ناتوانی و توانایی‌های غیرهنری خالق اثر هنری دارد، لازمهٔ ایستادگی و تداوم در برابر تخطئه‌ها و تنگ‌نظری‌ها و بی‌اعتنایی‌ها، فقط خلق آثاری نیرومند است و سپهری از چنین قدرت مسحورکننده‌ای برخوردار بود.

او با استعدادی ژرف و شناخت و اعتماد به نفس فراوان، در سایهٔ تلاشی طاقت‌فرسا و دقتی حوصله‌سوز، در طوفان انواع توطئه‌ها و دیگر ابتلائات فرهنگی جوامع استبدادی، با صبر و هوشیاری کافی کار کرد. او قدم‌به‌قدم پیش آمد تا نیمهٔ اول دههٔ ۴۰ هـ ش. که با انتشار آثاری چون «صدای پای آب» و «مسافرم» و «حجم سبز» به قلهٔ شعر نو دست یافت.

«سیروس شمیسا»: پدیده‌ای غیرقابل هضم!

سپهری، همان‌قدر که در میان مردم و ادب‌دوستان، شیفتگان بیشتری یافت، در نزد برخی از شاعران طرد شد و آنان عمدتا بنابر دو محور، یکی این که اشعارش مردمی و سیاسی نیست و دیگر این که ساختار ندارد، او را رد کردند و به نظر من این دلایل، مبنای علمی درستی ندارند و باید آن‌ها را از باب ادله‌های بی‌اساس شاعران هم‌عصر محسوب کرد.

سپهری یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر است و هر چه زمان بیش‌تر می‌گذرد، عظمت او (و فروغ) بیشتر آشکار می‌شود و بالعکس، از اهمیت شاعران ایدئولوژیک کاسته می‌شود. به نظر بسیاری از دوستداران شعر، سپهری هم به لحاظ زبان و ساخت و هم به لحاظ بینش و محتوا، یک سر و گردن از دیگران فراتر رفته است. او در هر دو جنبهٔ فلسفی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی به اوج‌هایی دست یافته است که برای معاصران او دست نداده است. به نظر می‌رسد که شهرت و محبوبیت سپهری در میان مردم برای آن دسته از ادبیانی که این توفیق را وابسته به شعر سیاسی و اجتماعی می‌دانستند، پدیده‌ای غیرقابل هضم بوده است و لذا هر یک با طرح مسأله‌ای به ظاهر موجه و علمی، شگفتی خود را اظهار کرده‌اند.

«شمس لنگرودی»: قدرت مسحورکنندهٔ سپهری!

در جامعه‌ای که نقد هنر، ارتباطی مستقیم با ناتوانی و توانایی‌های غیرهنری خالق اثر هنری دارد، لازمهٔ ایستادگی و تداوم در برابر تخطئه‌ها و تنگ‌نظری‌ها و بی‌اعتنایی‌ها، فقط خلق آثاری نیرومند است و سپهری از چنین قدرت مسحورکننده‌ای برخوردار بود.
او با استعدادی ژرف و شناخت و اعتماد به نفس فراوان، در سایهٔ تلاشی طاقت‌فرسا و دقتی حوصله‌سوز، در طوفان انواع توطئه‌ها و دیگر ابتلائات فرهنگی جوامع استبدادی، با صبر و هوشیاری کافی کار کرد. او قدم‌به‌قدم پیش آمد تا نیمه اول دههٔ ۴۰ ه ش. که با انتشار آثاری چون «صدای پای آب» و «مسافرم» و «حجم سبز» به قله شعر نو دست یافت.

«فیض شریفی» سهراب بر شاعرانی مثل فروغ و نصرت رحمانی تاثیر گذاشت.

فیض شریفی، نویسندهٔ کتاب‌های شعر زمان ما در گفت‌وگویی که پیش‌تر با هنرآنلاین داشت، در مورد سهراب سپهری گفت:« با این که سهراب سپهری در سن چهل سالگی تاثیرش از «کریشنا مورتی» را رد کرده بود اما من فکر می‌کنم سهراب سپهری از نظرات کریشنا مورتی استفاده کرده است. سهراب گفته بود که با وجود تطابق‌های شعری و نظراتش با کریشنا مورتی تا پیش از اعلام این موضوع توسط مطبوعات کریشنا مورتی را نخوانده بوده است اما به هر حال رد پای تفکرات این متفکر هندی در شعرهای سهراب سپهری وجود دارد.»
او گفت: «سهراب در عین حال از نیما یوشیج نیز تاثیر گرفته است هر چند به صورت تمام عیار بوطیقای شعری نیما را در اشعارش اجرا نکرده است و در حد آنچه مطلوب خودش می‌دانسته به این بوطیقا وفادار مانده است. از طرفی دیگر به نظر من هیچ شاعر هم‌دوره‌ای و بعد از سهراب نیست که از او تاثیر نگرفته باشد. این تاثیر را به صورت مستقیم یا غیر مستقیم حتی در شاعران بزرگی چون فروغ فرخزاد و نصرت رحمانی نیز می‌توان دید. فکر می‌کنم در این باره بتوان گفت شاعرانی که مدعی‌اند از سهراب تاثیری نپذیرفته‌اند خودشان را در اصطلاح به کوچه علی چپ زدند.»
شریفی ادامه داد: «از سوی دیگر همچنان که گفتم سهراب نیز بر شاعرانی مثل فروغ و نصرت تاثیر گذاشت. با وجود ۳۰ سال رفاقت بین سهراب سپهری و نصرت رحمانی و البته دو نگاه متفاوت این دو شاعر، به نظر من جز کتاب اول و آخر سهراب، این دو شاعر در زبان شعری خود متاثر از همدیگر بودند. زمانی شاملو گفته بود که سر سازش با شعر سهراب ندارد. او به سهراب و شعرش اشاره کرده و گفته بود که انسان‌های بی‌گناهی را می‌کشند و سهراب می‌گوید آب را گل نکنیم! در صورتی که وقتی سهراب می‌گوید: "سبزه‌ای را بکنم خواهد مرد" چطور می‌تواند از مرگ یک انسان متاثر نباشد.»

پاسخ شاعر به انتقادها: من می‌دانستم که پاسبان‌ها شاعر نیستند!

اما شاید بعد از همهٔ این نقدها، نوشتهٔ سهراب سپهری که خود پاسخی‌ست به تمامی آن اظهار نظرها جالب توجه باشد. او می‌نویسد: «وجود گرسنگی، شقایق را شدیدتر می‌کند. وقتی که پدرم مرد، نوشتم: پاسبان‌ها همه شاعر بودند. حضور فاجعه، آنی دنیا را تلطیف کرده بود. فاجعه آن طرف سکه بود، وگرنه من می‌دانستم که پاسبان‌ها شاعر نیستند. در تاریکی آن قدر مانده‌ام که از روشنی حرف بزنم! ولی نخواهید که این آگاهی، خودش را عریان نشان دهد. من هزاران گرسنه در خاک هند دیده‌ام و هیچ وقت از گرسنگی حرف نزده‌ام، نه هیچ وقت. ولی هر وقت رفته‌ام از گلی حرف بزنم، دهانم گس شده است.»

صبا عابدی



یوالمهدی

تحلیل شعر «نشانی» از سهراب سپهری

خانهٔ دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
«نرسیده به درخت،
کوچه باغی ست که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی ست
می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می آرد
پس به سمت گل تنهایی می پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می شنوی
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می پرسی
خانهٔ دوست کجاست؟

طبیعت‌گرایی در آثار «سهراب سپهری» نمود فراوان دارد. سهراب معتقد است که انسان پس از دورشدن از طبیعت، زلالیِ رفتار و نگاهش گل آلود شده است.

این شعر نیز ماجرای سفر سواری‌ست که به دنبال «خانهٔ دوست» می‌گردد و باید مراحلی را در راه رسیدن طی کند. مراحلی به نمایندگی از عناصر طبیعی.

اولین نشانی در راه رسیدن به مقصود، «درخت سپیدار» است؛ درختی که سمتی از برگ‌هایش روغنی‌ست و دیدن رقص این برگ‌ها در اثر وزش باد از دور، موجب خطای دید شده و باعث می‌شود برگ‌ها مانند چراغ به‌نظر برسند. پس اولین راه رسیدن به دوست (وصال یار) برقراریِ ارتباط با طبیعت و انس گرفتن با آن است.

پس از «درخت سپیدار» است که به «کوچه باغ» سرشار از صفا و صمیمیت می‌توان رسید. پس طبیعت در صفا را به روی ما می‌گشاید.

«خواب خُدا» تعبیری شاعرانه از خواب یا حس‌وحال معنوی‌ای‌ست که به انسان احساس پاک‌بودن می‌دهد و به او نشاط می‌بخشد.

این «کوچه‌باغ» اگرچه وجود خارجی ندارد، در انسان همان احساسی را به‌وجود می‌آورد که یک کوچه‌باغِ حقیقی می‌توانست به‌وجود بیاورد.

و اولین احساس بشری که در چنین بستر زلال و سرشار از اشتیاقی می‌تواند خود را بروز دهد، «عشق» است.

سپس شاعر «صداقت» و رنگ «آبی» را به «عشق» نسبت می‌دهد.

«پر»، تداعی‌گر پرواز و پرواز تداعی‌گر جوشش و اشتیاقی‌ست که در وجود انسانِ عاشق فوران می‌کند.

رنگ آبی می‌تواند نشان‌گر عمق و گستردگی باشد و «عشق آبی» نشان‌گر عشقی عمیق و وسیع؛ عشقی نسبت به وجود خود، برای عاشق شدن به خدا.

«تا ته آن کوچه» یعنی باید این مرحله را تا انتها رفت؛ چون عشق مجازی پلی‌ست برای رسیدن به حقیقت و خانهٔ دوست.

پرداختن به طبیعت، زمینه را برای بروز عشق، عمیق‌ترین احساسِ بشری، فراهم می‌کند و انسان با تجربه عشق به بلوغ معنوی می‌رسد.

در عرفان، یکی از مراحل مهم رسیدن به کمال معرفتی، چله‌نشینی است؛ یعنی انتخاب تنهایی. در این چله‌نشینی عارف یا سالک می‌نشیند و به خود، خدا، جهان، تاریخ و... فکر می‌کند تا از دل این‌ها به معرفتی جدید برسد.

در این تنهایی و با فکر به عظمت خلقت است که می‌فهمد این دنیا به قدری فانی‌ست که پادشاهان، پهلوانان، هنرمندان، زیبارویان و حتی پیغمبران الهی نیز در آن پایدار نمانده‌اند.

زندگی بشر از نظر سهراب، فواره‌ای‌ست؛ یعنی اگرچه اوج می‌گیرد اما در نهایت سقوط می‌کند و انسان وقتی در برابر عظمت بی‌نهایت خداوند قرار می‌گیرد، در خود احساس ناتوانی و عجز می‌کند به صورتی که خوف در وی رخنه می‌کند؛ اما نظریه‌پردازان می‌گویند که اگر سالک در مرحلهٔ خوف بماند، نابود می‌شود و به همین دلیل است که همین عظمت بزرگ پشتوانهٔ انسان می‌شود و بلافاصله رجا به سراغ سالک می‌آید.

همان‌گونه که اصطلاح خوف هرگز در عرفان تنها نمی‌آید و با رجا همراه است.

در این لحظه، مسافر با «صمیمیت سیال فضا» به آرامش می‌رسد. او چله‌اش را نشسته است به جهان هستی اندیشیده است و به نتایج هولناکی مثل فانی‌بودن انسان رسیده است و تا حدودی به عظمت خداوند پی برده است و در برابر خداوند احساس ناامنی و ترس کرده است ولی باز به خود او تکیه کرده‌است و وقتی تکیه‌گاه انسان خدا باشد، خیال انسان راحت و آسوده خواهد بود.

در نهایت، مسافر به پاکی می‌رسد و تبدیل به «کودکی» می‌شود که دیگر خود می‌تواند خانه دوست را پیدا کند.

«کاج» از خانوادهٔ درختان همیشه بهار و از جمله درختان بلندی‌ست که در چهار فصل سال سبزند و بلندی و سبزی‌به مسافر، مژدهٔ رسیدن به کمال و درجه بالای معرفت که در پایان آدرس باید به آن می‌رسید را می‌دهند.

مژده موسوی

هوالواسع
آشنایی با جریان‌های شعری معاصر ایران

جریان شعر سنت‌گرای معاصر

در کنار جریان‌های جدید در عرصهٔ شعروادب معاصر در قرون اخیر، شعر سنتی معاصر نیز دستخوش تغییر و تحول گردیده است و شاعران و ادیبان بسیاری، تلاش کرده‌اند تا آثار به جا مانده از عصر کهن را دست‌به‌دست به آیندگان بسپارند.

تاریخ دقیقی برای شروع جریان شعری سنت‌گرای معاصر ثبت نشده است ولی اگر بخواهیم تاریخی را در نظر بگیریم، بی‌شک سال‌های پایانی قرن سیزدهم هجری شمسی، تاریخ مناسب‌تری برای شروع این جریان است.

در همان سال‌ها، «ملک‌الشعرای بهار» با همراهی گروهی از فضلا و ادبا، انجمنی ادبی با عنوان «دانشکده» را تشکیل دادند و در شماره نخست مجله دانشکده، هدف از تشکیل این انجمن را **تجدید نظر در طرز روش ادبیات ایران، احترام گذاشتن به اسلوب لغوی و طرز ادای عبارات استادان متقدم با مراعات سبک جدید و احتیاجات عمومی حال حاضر**، عنوان کردند. بعد از اندکی، بحث از تعیین «حدود انقلاب ادبی» به میان آمد و ملک‌الشعرای بهار و هم‌فکرانش این بحث را از آن جهت لازم می‌دانستند که خود را در مواجهه با اشعاری می‌دیدند که چندی پیش در جریان انقلاب مشروطه سروده شده بود. اشعاری که با وجود برخی مزایا و محاسن، تا حدودی از معیارها و موازین فنی، ادبی و بلاغی شعر سنتی فاصله گرفته بود و جلوه‌ای بسیار عامیانه و کوچه‌بازاری گرفته بود و در نتیجه، لازم بود که ملک‌الشعرا و هم‌فکران او که شعر سنتی و قواعد و ضوابط آن را به خوبی می‌دانستند، تدابیری بیندیشند تا شعر فارسی به گونه‌ای از این حالت بیرون آید و صراحت پیشین خود را بیابد. از سوی دیگر، صاحبان این انجمن ادبی، خود را در برابر موجی از **تجددخواهی و تجدید نظر طلبی** در شعروادب سنتی مواجه می‌دیدند که لازم بود در برابر آن نیز تدابیری مناسب اندیشیده شود. چرا که گروهی از شاعران، خواهان تغییر و تحول اساسی در همه آیین شعر سنتی حتی شکل و قالب آن بودند؛ چیزی که از نظر انجمن ادبی دانشکده، شبیه به تخریب بود تا تعمیر و اصلاح.

و این چنین بود که بحث درباره «انقلاب» در گرفت و شاعران و نویسندگان در دو جبهه قرار گرفتند. از سویی کهنه‌پردازان و محافظه‌کاران بودند و از سوی دیگر انقلابیون تازه نفس و پرشور که خواهان ایجاد تحول در ادبیات فارسی زمان کهن بودند.

سال اول شمارهٔ ۲

دانشکده

۱۳۳۶

مجموعه ایست : ادبی ، اجتماعی ، اخلاقی ، فلسفی وتاریخی

اعلا هرماه شمسی درتحت نظر (هیئت مؤسسهٔ دانشکده) منتشر میشود

مدیر ومؤسس :

م . بهار

بهای سالیانه همه جا ۳۰ قران است

تك نمره : دوقران

مدت اشتراك كمتراز يك سال پذيرفته نخواهد شد و وجه اشتراك قبلا گرفته ميشود

عنوان مراسلات : تهران ادارهٔ نوبهار - تلگراف : دانشکده

مطبعهٔ طهران

با ظهور «نیما» در شعر فارسی، این اختلاف‌ها عمیق‌تر شد و شاعران فارسی به **سه گروه** تقسیم شدند.

گروه اول که نیما و طرفداران او همچون «شاملو»، «کسرایی»، «خویی» و... بودند که خواهان تغییرات اساسی در صورت، ساختار، محتوا و مضامین شعر فارسی بودند که تلاش‌هایشان در نتیجه به ایجاد شعری جدید در زبان فارسی یعنی «شعر نو» انجامید.

گروه دوم، شاعرانی بودند که مابین جدال شعر کهنه و نو، راهِ میانه را در پیش گرفتند و به «میانه روان» معروف شدند. شاعرانی چون «خانلری»، «فریدون توللی»، «نادر نادرپور»، «فریدون مشیری» و... از این دسته بودند.

گروه سوم، شاعرانی بودند که به تغییر قالب و ساختار صوری شعر فارسی اعتقادی نداشتند و سعی می‌کردند تا عواطف و اندیشه‌های خود را در همان قالب‌های سنتی و بیشتر در قالب **غزل** به مخاطبان خود عرضه کنند. شاعرانی مانند «رهی معیری»، «رعدی آذرخشی»، «بدیع‌الزمان فروزانفر»، «صادق سرمد»، «امیری فیروزکوهی»، «محمد حسین شهریار»، «حبیب یغمایی» و... از این دسته بودند.

نکته‌ای که باید توجه داشت این است که شاعران سنت‌گرای معاصر هم از نظر میزان وفاداری و پایبندی به قواعد و معیارهای زیباشناختی و فنی شعر کهن و میزان نوآوری و تنوع‌جویی در شعر سنتی، کاملا هم سطح نیستند و آن‌ها هم به سه گروه تقسیم می‌شوند.

دستهٔ اول، شاعرانی هستند که هم از نظر قالب و هم از نظر مضمون و هم از نظر عناصر زبانی و شیوه های بیانی از شعر سنتی فارسی تبعیت می‌کردند و در نتیجه شعر آن‌ها، همان فضا و فرهنگ و حال و هوای شعر کهن را ارائه می‌دهد. با این تفاوت که این شاعران جز در مواردی، نتوانسته‌اند شعری هم‌تراز با شاعران بزرگ گذشته خلق کنند و شعر آن‌ها، شعری کاملا تقلیدی و غیراصیل و با گذشت زمان محکوم به فراموشی است. بسیاری از آثار شاعرانی چون «ایرج دهقان»، «هادی حائری»، «حسین مسرور» و حتی پاره‌ای از اشعار ادیبان بزرگی چون «پژمان بختیاری»، «بدیع‌الزمان فروزانفر» و «جلال الدین همایی» از این مقوله است.



دستهٔ دوم از شاعران سنت‌گرا، شاعرانی هستند که در عین پیروی از سبک شاعران بزرگ گذشته، خود نیز از ذوق و استعداد شعری برخوردار بوده‌اند و در نهایت، گاهی اشعاری سروده‌اند که می‌توان برای آن‌ها در کنار آثار و اشعار بر جا مانده از شاعران بزرگ گذشته، حساب و کتاب جداگانه‌ای باز کرد. شاعرانی چون «رهی معیری»، «حمیدی شیرازی»، «محمدحسین شهریار»، «امیری فیروزکوهی» و «مهرداد اوستا» در این دسته جای می‌گیرند. هر یک از این شاعران، یک یا چند تن از بزرگان سبک‌های ادبی گذشته را مورد توجه قرار داده و سبک و روش شعر خود را تا حدودی از آن‌ها گرفته اند. اما ناگفته نماند که اینان در کنار این تأثیرپذیری، سعی کرده‌اند تا در شعر خود به گونه‌ای تازگی و تنوع ایجاد کنند تا اشعار آن‌ها، تماما تقلید صرف از آثار گذشتگان تلقی نشود.

دسته سوم از شاعران سنت‌گرای معاصر، شاعرانی هستند که در صددند تا هم از نظر زبانی و هم از نظر شیوه بیان، نوع تعبیر، تصویر و مهم‌تر از همه، از جهت نوع نگرش به جهان پیرامون، تغییرات و تازگی‌هایی در شعر خود ایجاد کنند و فکر، فضا و فرهنگ جدیدی را خلق کنند تا بدین وسیله آن را با مفاهیم زمانه خود الفت بیشتری دهند. نمونه‌هایی از این دست را می‌توان در اشعار شاعرانی مانند «سیمین بهبهانی»، «محمدعلی بهمنی»، «حسین منزوی»، «بهمن صالحی» و... مشاهده کرد. این گونه اشعار به ویژه در دهه‌های چهل و پنجاه بیشتر شد و با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی به مقتضای تغییر اوضاع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی راه تکامل را در پیش گرفت و هم اکنون نیز به سوی چشم‌اندازهای جدیدی در حرکت است.

در کنار این سه دسته از شاعران سنت‌گرای معاصر، گروهی از شاعران نیز هستند که با اینکه نمی توان از آن‌ها با عنوان «شاعر سنت‌گرا» یاد کرد، ولی شعر سنتی نیز سروده‌اند و گاهی هم آثار مستقلی در این زمینه به یادگار گذاشته‌اند. این‌ها در واقع همان شاعران نوگرا و نیمایی هستند که در کنار دغدغه اصلی خود، یعنی سرودن اشعار غیرسنتی، در آغاز شاعری خود یا حتی در طول عمر خود اشعاری را به سبک و روش سنتی سروده‌اند.

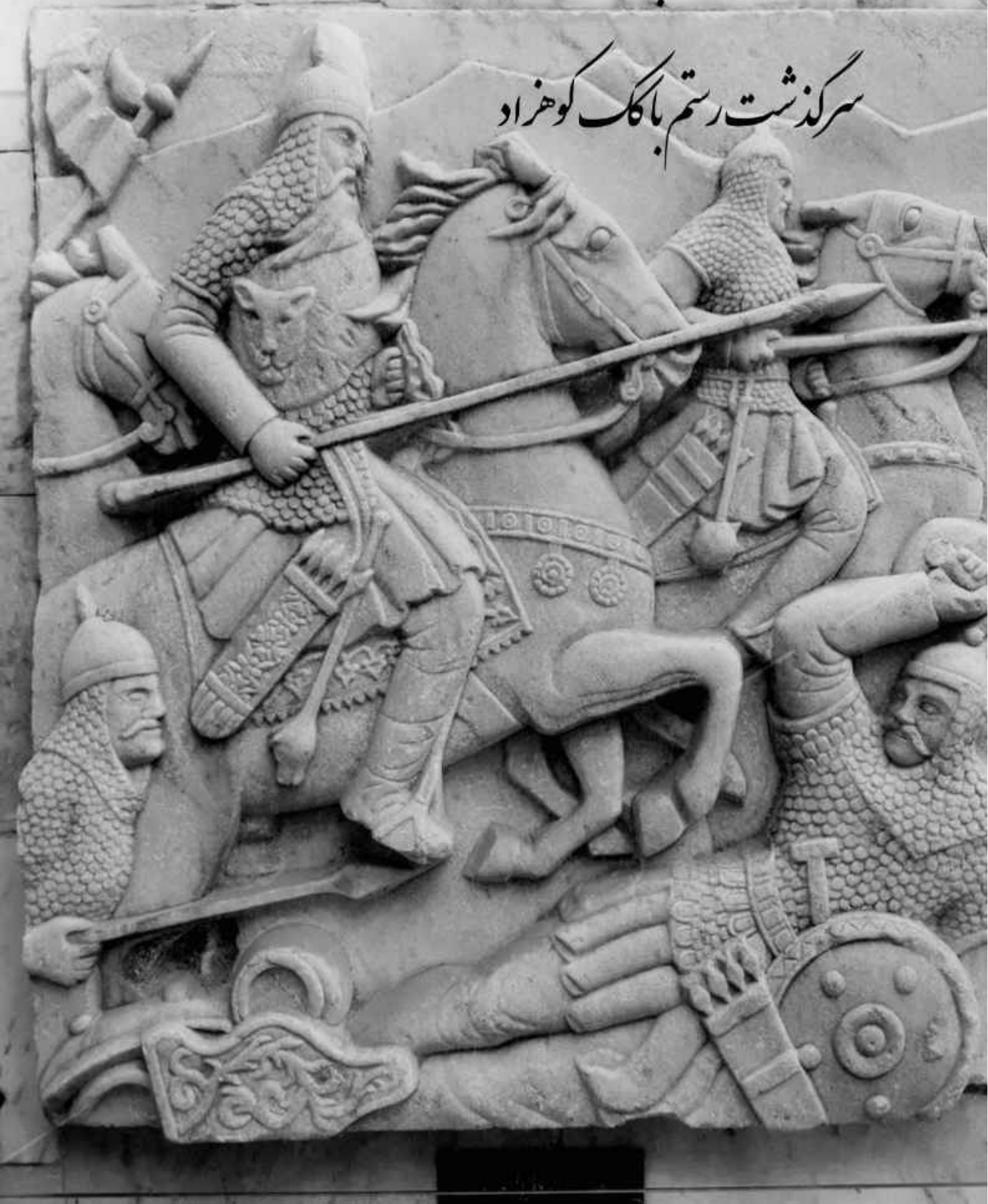
در نهایت این بخش را به پایان می‌رسانیم و علاقه‌مندان به آشنایی با جریان‌های شعری معاصر ایران، می‌توانند از کتاب «جریان‌های شعری معاصر فارسی» از «علی حسین‌پور چافی» استفاده کنند.

صدیقه حضی‌پور



هوالجبار

سرگذشت رستم با گاگ کوهزاد



گویند: نزدیک **بابل**، کوهی بسیار بلند بود و یک سویش دشت و سوی دیگرش سرزمین **هندوستان** قرار داشت و در آن دشت **کرد و بلوچ و اوغان و لاچین** زندگی می‌کردند .

قلعه‌ای به نام «مرباد» بالای کوه قرار داشت و فرد بدسیرتی به نام «کک کوهزاد» در آن قلعه بود. او از نژاد اوغان بود و در هنگام هجده‌سالگی، بلندبالا و قوی بود. به طوری که دو رانش مانند رانِ فیل بود و همه از رزم با او گریزان بودند. کک، بیش از هزار سپاهی در مرباد داشت و «زال» از او بیمناک بود. وی بارها به زال و «سام» و حتی «گرشاسپ» حمله برده بود و همواره پیروز شده بود و هر ساله، زال، ده چرم گاو پر از زر به او باج می‌داد و هر ماه هدیه‌هایی به او تقدیم می‌کرد تا **راه زابل به هند** را نبندد. وقتی «رستم» از «کوه سپند» آمد، دوازده‌ساله بود و زال هراسان شد که مبادا رستم به کک کوهزاد بتازد و زندگانیش را به باد دهد. رستم دو دوست داشت که همه جا همراهش بودند. یکی «کشواد» که پسر «قارن» بود و دیگری «میلاد» که فرزند «قلواد» بود . زال به همه سپرده بود که دربارهٔ کک کوهزاد، چیزی به رستم نگویند. مبادا که رستم، آهنگ جنگ او کند و جانش را از دست بدهد. روزی رستم با همراهانش به بازار رفتند.

رستم، کلاه سام بر سر و عمود «فریدون» در دست داشت و مانند «کوه بیستون» محکم ایستاده بود و هر که او را می‌دید مبهوت می‌شد. دو مرد جوان با هم صحبت می‌کردند و یکی به دیگری گفت: «من هرگز پسری بدینسان ندیده ام. او بی‌همتاست. گویا او کک کوهزاد است.» **تهمتن** غرید و گفت: «چرا مرا به سام یا زال یا گرشاسپ یا «نریمان» مانند نکردید؟ چرا مرا به شیر یا پلنگ یا نهنگ مانند نکردید؟ کک چیست؟ در آب است یا در هوا؟ زمین است؟ کوه است ؟ دشت است؟ چیست؟ غول است یا آدمی یا پری؟» آن‌ها وقتی این سخنان را شنیدند لرزان شدند و رنگ از رویشان پرید. رستم برای این که نترسند به آن‌ها زر داد و گفت: «داستان چیست؟» آن‌ها گفتند: «ای پهلوان! انسان بدسیرتی‌ست که همتا ندارد و مانند نهنگ یا شیر ژیان است یا پیرگرگی‌ست که کمر به بیداد بسته است و سپاهش **بلوچ** هستند و با دزدی روزگار می‌گذرانند.» رستم پرسید: «آیا زال یا سام با او مبارزه نکرده‌اند؟» گفتند: «بسیار با سام و نریمان جنگیده است و همواره آن‌ها را شکست داده است. اکنون هر سال ده چرم گاو زر از زال می‌ستانند. ما وقتی برویال تو را دیدیم به یاد کک افتادیم.» هنگامی که رستم آن سخنان را شنید برآشفت و به تندی به میلاد و کشواد گفت: «چرا این جریان را از من مخفی کردید؟ من زنده باشم و زال باج بدهد؟ همه زرها را از او پس می‌گیرم.» میلاد سر به زیر انداخت و جواب نمی‌داد. کشواد گفت: «ای پهلوان! زال سپرده بود که هیچ کس حق ندارد نام کک کوهزاد را جلوی تو به زبان بیاورد. اگر قصد جنگ داری ابتدا نزد زال برو و از او اجازهٔ رزم بگیر.» رستم نزد زال آمد در حالی که عصبانی و آشفته بود. زال گفت: «از که آشفته‌ای؟» صورت رستم کبود بود و مدتی چیزی نگفت و سپس گفت: «من از کار تو شگفت‌زده‌ام که خود را پور سام می‌نامی. همچنین از سام و نریمان و «کورنگ» در عجبم که چرا این کوهزاد دزد را نکشته‌اند و از او می‌ترسند. این باعث ننگ است.» زال رنگش زرد شد و آه کشید و دست روی دست زد و به رستم گفت: «چه کسی این را به تو گفته است؟ کوهزاد ازدهای نر است و از سام و گرشاسپ قوی‌تر است و هیچ همتایی ندارد. دیگر آن که در بالای کوه با هزار مرد جنگی همراه است و هرکدام آن‌ها، صدهزار لشکر دارند که همه رزم‌دیده هستند. تو هنوز کودکی و اگرچه نیروی فیل داری اما صبر کن! در بهار رعد و برق می‌شود و او از مرباد به سوی **هیرمند** می‌آید. او یک برادر به نام «بهزاد» دارد که دست کمی از خودش ندارد. در ضمن او هشت پسر جنگی دارد. تو می‌توانی شبانه حمله ببری و با تدبیر دمار از روزگارش درآوری. البته دوسالی صبر کن تا پهلوان‌تر شوی.» وقتی رستم سخنان زال را شنید، آشفته‌تر شد و گفت: «ای پدر به جان منوچهر و به خاک نریمان قسم و به خورشید و ماه و به «بهرام» قسم که زمانی درنگ نخواهم کرد.» زال به رستم خندید اما دلش اندوهگین بود و به درگاه پروردگار نالید که ای یزدان پاک! جوانم را به تو می‌سپارم. زال، دوباره به رستم گفت: «یک سال صبر کن.» اما رستم خندید و به همراه میلاد و کشواد به سوی کاخ رفت و به نوشیدن می پرداخت. رستم به کشواد گفت: «باید دشمن را به زیر آورد. من نمی‌توانم امشب را صبر کنم. امشب، پیاده به آنجا می‌روم.» میلاد گفت: «کاری که سام نتوانسته بکند تو چگونه می‌خواهی انجام دهی؟ من نمی‌آیم و قدرت این کار را ندارم.» رستم خندید و جامی پر کرد و نوشید. بعد از نوشیدن، میلاد گفت: «برخیز برویم و دمار از روزگار آن‌ها درآوریم.» تهمتن فهمید که او از روی ناهوشیاری چنین می‌گوید و نه از شجاعت .

به هر حال، رستم لباس نبرد پوشید و کلاه‌خود سام نریمان را به سر گذاشت و با دو سالار دیگر به راه افتاد. از قضا آن شب، کک خواب دید که شیری غران به او حمله کرده است و او را از پا درآورد و سرش را از تنش جدا نمود. کوهزاد با ترس از خواب پرید و موبدان را صدا کرد و تعبیر خوابش را پرسید. موبدان گفتند: «مردی نامدار چون پلنگ و به دلیری شیر! چه بسا سرها که به زیر آورد.» بهزاد گفت: «چرا غم بخوریم؟ ما از کسی نمی‌ترسیم.» موبد پرخرد گفت: «او از نژاد سام است و از سیستان می‌آید و اژدها هم از او رهایی ندارد.» کک خندید و گفت: «جنگاوری سام را دیده ام و از زال هم نمی‌ترسم. موبد گفت: «منظورم پور زال است.» کک گفت: «از کسی که پروردهٔ سیمرغ است چه پسر خطرناکی ممکن است زاده شود؟ باده آورید و مطرب بنوازد.» این را گفت و تا سپیده‌دم به بزم نشست .

رستم به دشت آمد و نعره زد: «من رستم پهلوان و شیر میدان جنگ هستم.» وقتی کوهزاد صدای او را شنید، هراسان شد و پرسید: «این بانگ و فریاد چیست؟» گفتند: «سه تن آمده‌اند و قصد جنگ دارند و چند تن از سپاهیان را مجروح و فراری کردند و کسی همتای رزمشان نیست.» کک گفت: «کسی را بفرستید تا آن ها را به بند آورد. در کودکی کشته شوند بهتر است.» بهزاد جست و اجازهٔ جنگ خواست و لباس جنگ پوشید و به راه افتاد. کک به او گفت: «دقت کن و مراقب خودت باش.» بهزاد خندید و گفت: «تو مرا دست کم گرفته‌ای!» وقتی بهزاد نزد آن‌ها رفت نعره‌ای زد: «ای زابلی! کیستی که به پیکار شیر و پلنگ آمده‌ای؟ همانا زمانت به سر رسیده است.» رستم فریاد زد: «اگر مرد جنگی جلو بیا.» بهزاد جلو رفت و وقتی رستم را دید رنگ از رویش پرید. پهلوانی دید بالابلند با بازوان و سروسینهٔ قوی و مانند گرشاسپ دو شاخ بر کلاهش بود و کمرگاهش باریک و دوچشمش چون دوجام زهر بود. پس پرسید: «نامت چیست؟ چه کسی باید بر مرگت بگرید؟» بهزاد با گرز حمله برد و رستم سپر کشید و گرز به سپر خورد و داد بهزاد درآمد. رستم خندید و گفت: «پیکار اوغانیان این است؟ با چنین زور بازویی از زال باج می‌گرفتید؟» بهزاد گفت: «تو کیستی؟» رستم پاسخ داد: «نام من مرگ توست.» بهزاد بر اسب پرید و به تهمتن حمله برد اما رستم عمود فریدون‌شاه را کشید و بر سرش کوبید و داد بهزاد درآمد و بی‌هوش شد و مدتی گذشت تا به هوش آمد. رستم او را بست و به میلاد سپرد. دیده‌بان به کک خبر داد که بهزاد را کودکی اسیر کرده است. رستم خروشید: «ای بدنژاد! کمر به دزدی بسته‌ای و راه مردم را می‌بندی؟ این کار جوانمردانه نیست. آماده شو که مرگت فرا رسیده است.» کک گفت: «او کیست؟» گفتند: «او تو را می‌خواهد و می‌گوید که من رستم دستانم.» کک که مست از می بود، گفت: «سلاح مرا بیاورید. او پسر زال است و نمی‌داند که به کام نهنگ آمده است.» زره پوشید و سوار بر اسب شد و به راه افتاد. وقتی رستم را دید، گفت: «چرا این قدر می‌خروشی؟ چرا قصد جنگ با من را داری؟ نمی‌دانی که سام از دست من به ستوه آمد؟» رستم گفت: ای دزد بی‌شرم که مرزوبوم را ویران کرده‌ای! خودت را نشان بده و لاف نزن .» کوهزاد از کوه پایین آمد و نزدیک شد و از دیدن رستم مبهوت گشت و گفت: «تو چرا اسب نداری؟ نامت چیست؟ چه می‌خواهی؟» رستم گفت: «تهمتن هستم پسر دستان سام. زال مرا برای مرگت فرستاده است. من همه باج‌هایی را که گرفتی پس می‌گیرم و سر از تنت جدا می‌کنم.» کوهزاد، نیزه‌ای به سوی او انداخت اما تهمتن سر نیزه را گرفت و به آسمان انداخت تا از نظر ناپدید گشت.

کوهزاد گرز گرداند و بر سپر رستم زد اما اتفاقی نیفتاد. رستم گرز کشید و طوری بر سر کک زد که تنش لرزید. گرز دوم باعث شد تا کمرگاه اسب بشکند و کک بر زمین بیفتد. کوهزاد شمشیر کشید اما رستم سر قبضهٔ شمشیر را گرفت و تیغ و دستهٔ آن را شکست. آن دو به هم آویختند و کشتی گرفتند و مشت‌های زیادی ردوبدل کردند. سپس رستم مشتی بر بناگوش کک زد که او در خاک غلطید و از هوش رفت و هنگامی که به هوش آمد، رستم را بالای سرش ایستاده یافت که می‌خواهد سر از تنش جدا کند. رستم گفت: «های‌وهوی زیادی داشتی اما با یک مشت من، مغلوب شدی.» کک گفت: «من تا به حال چنین زور بازویی ندیده‌ام. همهٔ مال و اسباب و کنیزان و تاج زر و غلامان چینی و رومی و همه طلاهایی که گرفته‌ام پس می‌دهم و تمام سپاهم گوش به فرمانت هستند و هر سال باج می‌دهم. دست از این رزم بردار که من دیگر پیر شده ام. تو هم نوجوانی پس دلیری مکن وگرنه لشکریانم به اشاره‌ای، جملگی از کوه به دشت می‌ریزند و دمارت

را درمی‌آورند. رستم خندید و گفت: «من فریب تو را نمی‌خورم و دست‌بسته تو را به سوی زال می‌برم تا همه به مردانگی من پی ببرند. آن زمان خواهش می‌کنم که از جانت بگذرند.» کک از روی ناچاری دوباره به کشتی پرداخت و غبار همه جا را گرفته بود .

زال، باخبر شد که رستم، پنهانی به جنگ کک رفته است. لرزید و گفت: «اگر رستم از پس او برنیاید و کشته شود، اوغانیان بد بلایی سر زابل می‌آورند.» طبل جنگ را زدند و همه جمع شدند. زال گفت: «رستم با کودکان به جنگ کک رفته است. اگر دوباره او را زنده ببینم سپاس پروردگار را به جا می آورم و اگر کشته شود تمام اوغان را می‌سوزانم. سپاهی باید فراهم کنیم. مرا در این رزم باری دهید.» لشکریان گفتند: «ما حاضریم! یک تن را هم زنده نمی‌گذاریم.» پس زال زره نریمان را پوشید و کمان گرشاسپ را به دست گرفت و بر اسب نشست و با پنجاه‌هزار سپاهی سواره و پیاده به راه افتاد.

تهمتن، دو روز و دو شب در حال کشتی با کک بود. کوهزاد تشنه شد و به رستم گفت: «ای نوجوان! من توان کشتی ندارم امان بده تا آب بخورم و باز کشتی بگیریم. من پیر شده‌ام و نیرویم را از دست داده‌ام.» رستم خندید و او را رها کرد. کوهزاد به سوی چشمه رفت و آب خورد و روی سر و تنش را شست و گوشه‌ای افتاد. رستم خروشید: «چرا نشسته‌ای؟ بیا بجنگ.» سپس دور سوم کشتی آن‌ها آغاز شد .

همی زور کرد این بر آن، آن بر این
ز خون گل شده دشت آورد و کین
نهاده سر اندر سر یکدگر
چو شیران جنگی گرفته کمر

ناگاه از دور، گرد سیاهی برخاست و کم‌کم سپاهیان به سرکردگی زال زر نمایان شدند و وقتی رستم پدرش را دید با یزدان گفت: «به من کمک کن و زوری بده تا خودم حساب کک را برسم. نمی‌خواهم پدر یاریم کند.» پس او را بلند کرد و تا پیش پای زال برد و به زمین زد و دو دستش را بست. زال شاد شد و رستم را تحسین نمود و گفت: «ای پهلوان جهان و سر نامداران! تو سرِ شیر را به دام آوردی. کاری کردی که گرشاسپ و نریمان و سام نتوانستند انجام دهند. جهانی را از ستم رهانیدی.» سپس به کوهزاد گفت: «ای دزد خیره‌سر بدنژاد! این بیدادی بود که بر سیستان کردی؟ از خداوند نترسیدی که مال مردم را به زور گرفتی؟ حال ببین که چگونه اسیر این کودک شدی.» کک گفت: «عمر زیادی کردم و همتایی نداشتم. حال که زمانه‌ام سرآمد به دست پسرت اسیر شدم.» زال به زابلیان گفت: «همهٔ سپاهیان اوغان را بکشید.» سپاهیان حمله بردند و سپاه اوغان را تارومار کردند. شبانگاه جشن گرفتند و می نوشیدند و رامشگران می‌نواختند. صبح‌گاه گروهی از اوغان و لاچین رسیدند و از زال پوزش خواستند و زال هم آن‌ها را بخشید و سپس به قلعه رفت و در هر کنجی، گنجی از در و یاقوت و لعل و گهر و کلاه و قبا و کمر دید و کنیزان زیبا و غلامان چینی یافت. درّ را خالی کردند و سپس آن را خراب نمودند. کک از ناراحتی خاک بر سرش ریخت. وقتی به سیستان برگشتند به درگاه منوچهر رفتند و کک و بهزاد و همهٔ دزدان را به همراه غنائم تحویل دادند و منوچهر شاد شد .

که در عهد من رستم نوجوان
ز مادر بزاد و بشد پهلوان

در تمام شهرها جشن به راه افتاد و منوچهر بر تخت نشست و همهٔ بزرگان جمع شده بودند. تهمتن سوی منوچهر آمد و تعظیم کرد. منوچهر رویش را بوسید و او را بر تخت زر نشاند. سپس شهریار دستور داد که کک و بهزاد را به دار بیاویزند و تا سه ماه اجسادشان را پایین نیاوردند تا عبرت دیگران شود .

شاه به رستم قبایی از زر و طوق زرین و تاج و کمربند داد و همه دشت را به او سپرد و به رستم گفت: «جنگجویی چون تو در جهان نیست. من از دست زال ناراحت بودم که داماد **مهراب** شد ولی وجود تو دلم را شاد کرد.»

زال، نامه‌ای به سام نوشت و شرح پهلوانی رستم را تعریف کرد. سام شگفت زده شد و جشن به پا کرد و هوس کرد که به دیدن رستم برود. پس به سوی سیستان رفت و زال به همراه رستم به پیشوازش رفتند. رستم بر دستش بوسه زد و سام بر او آفرین کرد و یک ماه با آن‌ها بود و بعد به سوی **گرگساران** رفت.


جنوبی بنود اندرین رزمگاه
بپیش قریبرز کاوس شاه
بپیره بسر پیش کاوس پیر
سه تن کشته گشتند بر خیر خیر
فرود و سیاوخش و هوم نیو تگ
نگیتی فزون زین شکفتی بجنگ
اگر تاج آن نو رسیده جوان
بدشمن بپیوست شرم دارم از آن
وگر من بپیچم ز ایران سپاه
شکست اندر اید بدین رزمگاه
نباید که آن افسر شهریار
ببرگان بپیوند در صف کارزار
فرزید بر ین تنگها تنگ تیز
ازان افسر و کشتن ریو نیز
جوانان کشه بشنیدند زاوای کیو
پیوند پیران نیو
برآمد بنوبی یکی کارزار
زلشکر بران افسر نامدار
سر تخت بسیار کس کشته شد
وزاوان سر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد
بنیزه ابشان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را برگرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنین هر زمان نو برآسوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازان کونه تا تیره گشت
همی دید از تیره کی خیره گشت

هوالقهار

مفهوم حماسه و سه زن حماسه آفرین در شاهنامه فردوسی

حماسه در لغت به معنای دلاوری و شجاعت است و در اصطلاح، شعری‌ست داستانی با زمینهٔ قهرمانی، قومی و ملی که حوادثی خارق‌العاده در آن جریان دارد. در ادبیات ایران از یک دیدگاه، دو نوع منظومهٔ حماسی می‌توان یافت: **۱. منظومه‌های حماسی طبیعی و ملی؛ ۲. منظومه‌های حماسی مصنوع.**

این منظومه‌ها، عبارتند از نتایج افکار و علایق و عواطف یک قوم که در طی قرن‌ها، تنها برای بیان عظمت و نبوغ آن قوم به وجود آمده است. این نوع حماسه‌ها سرشار از یاد جنگ‌ها، پهلوانی‌ها، جان‌فشانی‌ها و در عین حال، لبریز از آثار تمدن و مظاهر روح و فکر مردم آن کشور در قرن های معینی از دوران حیات ایشان است که معمولاً از آن‌ها به «دوره‌های پهلوانی» تعبیر می‌کنیم.

از این گونه منظومه‌های حماسی، می‌توان شاهنامهٔ حکیم «ابوالقاسم فردوسی» را نام برد. در این منظومه، شاعر به ابداع و آفرینش توجهی ندارد بلکه داستان‌های مدون کتبی و شفاهی را با قدرت شاعرانهٔ خویش نقل می‌کند. در منظومه‌های حماسی مصنوع، شاعر با داستان‌های پهلوانی مدون و معینی سروکار ندارد بلکه خود به ابداع و ابتکار می‌پردازد و داستانی را به وجود می‌آورد. در این گونه داستان‌ها، شاعران آزادند با رعایت قوانینی که ناظر بر شعر حماسی‌ست به دلخواه موضوع داستان خود را ابداع کنند و تخیل خود را در آن دخیل سازند. از این دسته، می‌توان ظفرنامهٔ «حمدالله مستوفی» را بر شمرد.

ادبیات حماسی از چشم‌اندازی دیگر به حماسه‌های اساطیری که مربوط به دوران ماقبل از تاریخ است و بر مبنای اساطیر شکل گرفته است؛ نظیر بخش اول شاهنامهٔ فردوسی (تا داستان فریدون)، اطلاق می‌شود. حماسه های پهلوانی هم وجود دارد که در آن از زندگی پهلوانان سخن رفته است و گاهی جنبهٔ تاریخی دارد. مثل ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی و شهنشاهنامهٔ «فتحعلی صبا» که قهرمان این نوع حماسه‌ها، یکی از رجال مذهبی‌ست و ساخت داستان حماسه بر مبنای اصول یکی از مذاهب است. مثل خداوندنامهٔ «ملک‌الشعراء صبای کاشانی». حماسه‌های عرفانی هم وجود دارد. این نوع از حماسه‌ها در ادبیات فارسی فراوان است. در این گونه، قهرمانان بعد از شکست دادن دیو نفس و طی سفری مخاطره‌آمیز در جاده طریقت، در نهایت به پیروزی که همانا حصول جاودانگی از طریق فنا فی‌الله است، دست می یابد. مثل حماسهٔ حلاج در تذکرةالاولیا «عطار نیشابوری».

معمولاً، اقوامی که دارای زندگی فعال بودند و با اقوام دیگر جنگ یا صلح داشتند، دارای حماسهٔ پهلوانی هستند. مانند یونانیان و ایرانیان باستان. اما اقوامی که فعالیت‌های برون‌مرزی نداشتند و به اصطلاح در خود بودند، بیشتر، حماسه‌های دینی و فلسفی دارند. مانند **چینیان و مصریان و هندیان باستان**. در ایران هم بعد از حملات خانمان‌سوزی از قبیل حملهٔ **غزان و مغولان و تیموریان**، زندگی درونی و درونگرایی بر زندگی بیرونی و برونگرایی غالب آمد و حماسه‌های عرفانی، جای حماسه‌های پهلوانی را گرفت. ممکن است انواع دیگری از حماسه هم وجود داشته باشند. مثلاً در ادبیات اروپایی، نوعی از حماسه هست که به آن حماسه طنز و مسخره«Mock Epic» می‌گویند یا در زمان معاصر از نوع جدیدی از ادبیات حماسی به نام ادبیات پایداری نام برده می شود.

اگر شخصیت زن را در شاهنامه، مورد تجزیه‌وتحلیل قرار دهیم، می‌بینیم زن نه‌تنها در هر گونه عملیات قهرمانی و لشکرکشی‌ها و موفقیت‌ها و عدم موفقیت‌های پادشاهان و پهلوانان به طور مستقیم و یا غیرمستقیم نقشی مؤثر داشته است که خود می تواند لااقل موضوع یک کتاب جداگانه گردد، بلکه زنان سرباز نامداری به چشم می‌خورند که خود، شخصاً در جنگ‌ها شرکت کردند و عده‌ای را رهبری کرده و یا با فداکاری و درایت بی‌نظیر خود مسیر وقایع تاریخی را غالباً تغییر داده‌اند که می‌توانند اثر بدیعی را به نام تجزیه‌وتحلیل حماسهٔ زنان شاهنامه به وجود آورد. در این بررسی کوتاه، سعی کرده‌ایم بدون طولانی کردن کلام، از میان تعداد زیادی زنان قهرمان شاهنامه به طور نمونه سه تن را معرفی کنیم.



گردآفرید

«سهراب» به تحریک «افراسیاب» به ایران حمله کرده و فرماندهٔ ارتش ایران را از میان برمی‌دارد. گردآفرید دختر «گژدهم»، زن شجاع و دلیری‌ست که در جنگ‌آوری مشهور و بی‌پرواست و به قول فردوسی: «هرگز در جهان، مردی نظیر او دیده نشده است.»

گردآفرید، هنگامی که می‌فهمد «هجیر»، فرماندهٔ سپاه ایران به دست سهراب منکوب* شده است، بدون هیچ‌گونه تردیدی لباس نبرد را می‌پوشد.

چو آگاه شد دختر گژدهم — که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود برسان گردی سوار — همیشه به جنگ اندرون نامدار
که بد نام آن دخت گردآفرید — زمانه ز مادر چنین ناورید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله‌رنگش به کردار قیر
بپوشید درع سواران به جنگ — نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره — بزد بر سر ترگِ رومی گره

گردآفرید از دژ پایین می‌آید و مانند شیری سوار بر بادپای می‌شود و مانند پهلوانی در مقابل سپاه دشمن قرار می‌گیرد و مانند رعد می‌غرد. او مبارز می‌طلبد و می‌گوید: «کدام‌یک از شجاعان و جنگجویان و فرماندهان کار کشته که خود را در جنگجویی و دلاوری همانند نهنگ می‌داند، پیش می‌آید که با من جنگ آزماید؟»

فرود آمد از دژ به کردار شیر — کمر بر میان بادپائی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی دید گرد
که گردان کدامند و نام آوران — دلیران کار آزموده سران
که بر من یکی آزمون را به جنگ — بگردد به سان دلاور نهنگ

سهراب در پی چالش آن شیرزن به رزمگاه درمی‌آید و آن دو به برخاش‌ونبرد درمی‌آیند. سهراب در برابر باران تیر گردآفرید، ناچار **سپرش** را به کار درمی‌آورد. وی جنگ‌کنان نزدیک گردآفرید می‌شود و **نیزهٔ** او را می‌گیرد. با نیزه، جامه جنگی او رامی‌درد. گردآفرید **شمشیر** می‌کشد و با فرود آوردن آن، نیزهٔ سهراب را می‌شکند.

سرانجام می‌بینند که توان رویارویی با سهراب را ندارد و می‌کوشد سوی دژ بگریزد. اما سهراب به او می‌رسد و **کلاه‌خودش** را می‌اندازد. در آن لحظه، متوجه می‌شود که آن پیکارگر نه مرد بلکه دختری زیباروی است. گردآفرید به نیرنگ دست می‌زند و به سهراب می‌گوید که خوب نیست رزمندگان ببینند که وی در نبرد با یک دختر به چنین کوشش و رنجی گرفتار آمده و به او پیشنهاد می‌کند که همراهش به درون دژ برود و دژ در چنگ اوست.

سهراب که مبهوت او شده بود، در دام شگرد گردآفرید می‌افتد. گردآفرید او را تا در دژ می‌آورد سپس با چابکدستی بسیار به درون دژ می‌جهد و در را می‌بندند و سهراب بیرون می‌ماند! گردآفرید به بالای دژ می‌رود و ریشخندزنان فریاد می‌زند: «ترکان ز ایران نیابند جفت!» سپس به اندرز به او می‌گوید که بهتر است پیش از آن که «رستم» به آنجا برسد، همراه سپاهش به توران برگردد.

سیندخت

«مهراب» پادشاه کابلستان، از خانوادهٔ «ضحاک»* است. شاه از «سام»* خواسته است که به کابلستان لشکرکشی کرده و آنجا را به خاک‌وخون بکشد. «زال» عاشق «رودابه» دختر مهراب می‌باشد. سیندخت، همسر مهراب و مادر رودابه است و زنی با کفایت و درایت می‌باشد. او وقتی می‌فهمد سام به کابلستان لشکر خواهد کشید، شخصاً برای دیدن او حرکت می‌کند و به نزد سام می‌رود و با او به صحبت می‌پردازد. سیندخت می‌خواهد سام را از این لشکرکشی منصرف نماید.

دل بی‌گناهان کابل مسوز — کجا تیره‌روز اندر آید به روز
از آن ترس کوهوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید

سام از خرد سیندخت متعجب شد.

ز جایی کجا مایه چندین بود — فرستادن زن چه آیین بود
چو دید آن چنان پهلوان پر خرد — ستایید او را چنان‌چون سزد

سیندخت، دوباره با بیان نغز و هوشمندانهٔ خود می‌خواهد سام را بر سر آشتی آورد.

چنین گفت سیندخت با پهلوان — که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند — به تو تیره‌گی‌ها برافروختند
به مهر تو شد بسته دست بدی — به گرزت گشاده ره ایزدی

بدین ترتیب، سام نرم می‌شود و به او قول مساعدت می‌دهد و سیندخت می‌گوید:
«اگر کسی اشتباه و خطایی کرده است، چرا مردم کابل بایستی نابود شوند؟».

اگر ما گنهکار و بدگوهریم — بدین پادشاهی نه اندر خوریم
گنهکار اگر بود سهراب بود — ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بی‌گناهان کابل چه کرد — کجا اندر آورد باید گرد

سام از شاه اجازه می‌خواهد تا از گناه مردم کابل صرف نظر شود. در نتیجه، بر اثر هوش و کفایت و سخنرانی سیندخت نتایج زیر حاصل می‌شود.
شاه ایران وساطت سام را می‌پذیرد. سام اجازه می‌دهد که زال با دختر سیندخت، رودابه ازدواج کند. از قتل و خونریزی جلوگیری می‌شود و کابل از خطر انهدام نجات می‌یابد.



کتایون

ترک‌ها به «بلخ» تاخته و آنجا را به غارت گرفته و مردم را قتل عام نموده‌اند. «لهراسپ»* با این وجود که با آن‌ها دلیرانه جنگید ولی کشته شد. «گشتاسپ»* در این موقع شاه **سیستان** است و زن او در نزد لهراسب می‌باشد. این زن دارای یک دنیا احساس و درعین حال محتاط و خیلی عاقل و هوشمند است. برای نجات بلخ از دست ترکان به شیوه آن‌ها لباس می‌پوشد و اسبی از اصطبل را برگزیده و سوارش شده است و به سرعت راه سیستان را که شوهرش گشتاسپ در آنجا بوده است، در پیش می‌گیرد. ناراحت و مضطرب برای آنچه در بلخ گذشته، بدون اینکه خواب به چشمش آید شب‌وروز راه می‌پیماید؛ به طوری که در هر روز راه دو روز را طی می‌کند تا به نزد گشتاسپ می‌رسد و به او خبر می‌دهد که سپاهی تورانی به بلخ آمده و لهراسپ کشته شده و روز از این واقعه شب تاریک و پر از درد ورنج شده است.

زنی بود گشتاسپ را هوشمند — خردمند وز بد زبانش به بند
ز آخر چمان باره‌ای برنشست — به کردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت — وز آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی — دو روزه به یک روزه بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسب شد — به آگاهی درد لهراسب شد

گشتاسپ ابتدا کار را سهل می‌پندارد و زنش به او می‌گوید که موضوع بسیار جدی‌تر از آن است که تصور می‌کنی.

چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
که کار بزرگ آمده‌ستَتْ به روی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ
بکشتند شد بلخ را روز تلخ
وز آنجا آذر اندر شدند
ز دو هیربد را همه سر زدند
ز خون‌شان فروزنده آذر بمرد
چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
ببردند بس دخترانت اسیر
چنین کار دشوار آسان مگیر

کتایون اضافه می‌کند که تمام دختران تو را اسیر کرده‌اند و «بهْ آفرید» دختر تو را تاج از سرش برداشته‌اند و ظلم‌های ناگفتنی کرده‌اند و طوری با احساس صحبت می‌کند که اشک‌های خونین از چشم شوهرش جاری می‌شود و گشتاسپ چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که فورا برای نجات بلخ لشکر می‌آراید و حرکت می‌کند و... .

لیست پانوشت‌ها

ضحاک: پسر «مرداس» از تبار اعراب با صفت ماردوش.
سام: پسر نریمان، پدر زال و پدربزرگ رستم است.
منکوب: سرکوب، قلع‌وقمع، سرکوب
لهراسپ: چهارمین پادشاه کیانی، پسر «اوْرَند»، جانشین «کی‌خسرو»
گشتاسپ: فرزند لهراسپ، پنجمین پادشاه کیانی



سمیرا دشتی

منبع: نشریهٔ دنیای زنان، شمارهٔ ۷۰، «افسانه جمشیدیان»

هوالباسط

آشنایی با برخی از شخصیت‌های شاهنامهٔ فردوسی

تهمینه

معنی نام: ساخته شده از دو بخش «تهم» و «اینه» که بخش اول به مفهوم قوی‌ونیرومند و بخش دوم پسوند نسبت است و با هم به معنی **زن قوی و نیرومند** می باشد.
محل تولد: سمنگان (ولایتی در شمال افغانستان امروزی)
محل و علت مرگ: سمنگان از داغ مرگ سهراب
دورهٔ شاهنامه‌ای پیشین: پهلوانی
دوره شاهنامه‌ای جدید : کیانیان
ملیت : تورانی

توضیحات شخصیت: **تهمینه** در شاهنامه، دختر شاه سمنگان، همسر رستم و مادر سهراب است. فردوسی، دربارهٔ این بانو چنین می‌سراید که روزی «رستم» برای نخجیر (شکار) به مرز سمنگان رسید، گوری را شکار و کباب کرده و خورد. آنگاه «رخش» را در بیشه‌زار رها کرد و به خواب و استراحت پرداخت. عده‌ای از سواران ترک در آن شکارگاه، رخش را بی‌صاحب یافتند و آن را با خود به سمنگان بردند. زمانی که رستم از خواب برخاست به اطراف نظر افکند و رخش را ندید. دلگیر شد و به ناچار، از جای بلند شد. زین را کول کرد، پی اسب را گرفت تا به شهر سمنگان رسید.

شاه سمنگان و اعیانش در آن مکان به رستم اطمینان می‌دهند که رخش پیدا خواهد شد و نگران نباشد. **تهمتن** شاد شد و تا پاسی از شب به می‌گساری پرداخت. سپس در بستری که برایش آماده شده بود به خواب رفت. شباهنگام تهمینه بر بالای بستر رستم حاضر شده و عشق خود را به او ابراز می‌کند. رستم که از زیبایی تهمینه خیره مانده بود، نام یزدان جهان آفرین را بخواند و گفت باید موبدی حاضر شود تا از شاه بخواهد تو را به عقد من درآورد و تهمینه از پیشنهاد او بسیار شاد شد. ثمرهٔ وصلت این دو، دلاوری ست به نام «سهراب». در نهایت تهمینه هنگامی که خبر کشته شدن سهراب به دست رستم را می‌شنود از غم مرگ فرزند می‌میرد.

سام

نام کامل: سام نریمان
محل تولد: زابل
محلِ و علت مرگ : زابل بر اثر کهولت سن
دوره شاهنامه‌ای پیشین: اسطوره‌ای
دورهٔ شاهنامه‌ای جدید: پیشدادیان
تبار: به گرشاسپ پهلوان و جمشیدشاه می‌رسد.
القاب: سام نیرم: جهان پهلوان؛ سام یک زخم؛ سامِ یل و سامِ سُوار
ملیت: ایرانی

توضیحات شخصیت : سام پسر «نریمان»، پدر «زال» و پدربزرگ «رستم» از تبار «گرشاسپ»، پهلوان اسطوره‌ای ایران است. سام پیشوای زابلیان پس از نریمان است. او در زمان «منوچهر» پهلوانی نامدار است که در کنار «قارن رزمزن»، «سرویمن»، «شاپور»، «نستوه»، «شیدوش» و «شیروی» گردان جنگی ایران را تشکیل می‌دهند و به فرمان «فریدون» و به کین «ایرج» منوچهر را یاور هستند. هنگام جلوس منوچهر بر تخت، همهٔ اعضا حضور دارند ولی فقط سام است که بیش از دیگران مورد اعتماد منوچهر است.

از رویدادهای مهم زندگی سام به دنیا آمدن زال و رها کردن زال توسط سام به علت سپیدی مو اوست. شهرت سام به علت حضورش در «مازندران» و نبرد با دیوان مازندران و «گرگساران» می باشد.

کیکاوس

اسامی دیگر کیکاوس: کی‌کاووس، کیوس
محلِ تولد: آمل
دورهٔ شاهنامه‌ای پیشین: پهلوانی
دوره شاهنامه‌ای جدید: کیانیان
تبار: تبار پدری به فریدون می‌رسد.
ویژگی‌ها: نبرد با دیوان مازندران، پرواز
ملیت: ایرانی
نشان پرچم (درفش): خورشیدپیکر
وابستگان ↓
پدر: کیقباد
همسران: سودابه و بانوی تورانی که مادر سیاوش است
برادران: کی‌آرمین، کی‌پشین و کی‌آرش
فرزندان: فریبرز و سیاوش

توضیحات شخصیت: کیکاووس یا کی‌کاووس یا کیوس، در متن‌های دینی فرزند «کی‌اَپیوه» است که او فرزند «کیقباد» است؛ ولی در شاهنامه و در روایت‌های بعدی کیکاوس را فرزند کیقباد دانسته‌اند. او یکی از فرمانروایان نامدار کیانی است. در برخی روایت‌های متأخر او را با «نمرود» یکی دانسته‌اند. غم‌نامهٔ رستم‌وسهراب و داستان سیاوش نیز به دوران پادشاهی کیکاووس تعلق دارد. همچنین داستان پرواز کیکاووس نیز یکی دیگر از رخدادهای منحصربه‌فرد پادشاهی اوست. کیکاووس در داستان‌های اسطوره‌ای ایران، بیشتر به عنوان مظهر و قدرتی یاد شده‌است که با تمام تسلط و شکوه، در برابر جهان، ناچیز و رفتنی است. حمله به دیوان مازندران و حمله به شاه هاماوران از کیکاووس چهرهٔ‌پادشاهی ساخته که مرزهای ایران‌زمین را از شرق‌وغرب توسعه داده است. وی یکصدوشصت سال سلطنت کرد و پس از او «کیخسرو» به پادشاهی رسید.

کتایون

نام دیگر: ناهید
محلِ تولد: روم
دوره شاهنامه‌ای پیشین: پهلوانی
دوره شاهنامه‌ای جدید: کیانیان
تبار: تبار پدری به سلم می رسد
ملیت: رومی
وابستگان↓
پدر: قیصر روم
همسر: گشتاسپ
فرزندان: فرشیدورد؛ اسفندیار؛ پشوتن؛ همای و به‌آفرید

توضیحات شخصیت: کتایون، بنابر شاهنامه فردوسی و مجمل‌التواریخ و القصص، همسر گشتاسپ از پادشاهان نامدار کیانی و مادر اسفندیار بوده است که نام دیگرش را «ناهید» گفته‌اند.

هنگامی که کتایون به سن بلوغ رسید پدرش «قیصر روم» جماعتی از بزرگان و پهلوانان را از اطراف و اکناف در کاخ خویش جمع کرد تا شوهری شایسته برای دخترش برگزیند. کتایون یک‌به‌یک از پهلوانان سان دید اما قبلاً خواب مردی بلنداختر که موجب مباهات کشور روم خواهد شد را دیده بود و اینک از میان حضار در جستجوی همان مرد بود. مردان انجمن نظر کتایون را جلب نکرد روز به پایان رسید امّا قیصر اعلان نمود که تمامی مردان شایسته به قصر او بیایند تا کتایون یکی را به همسری خود برگزیند. مرد دهقانی میزبان «گشتاسپ» در روم بود چون خبر قیصر را شنید، گشتاسپ را تشویق نمود تا در مجلس قیصر حضور یابد بلکه تاج‌وتخت مهی را کسب نماید. گشتاسپ نیز چنین می‌کند و کتایون به محض دیدن او یاد خوابی که دیده می‌افتد و او را به همسری برمی‌گزیند. هرچند این انتخاب به دلخواه قیصر نیست لذا شرط موافقت او دست شستن کتایون از مقام و ثروت پادشاهی‌ست که کتایون همین می‌کند.

گشتاسپ

نام: گشتاسپ
اسامی دیگر گشتاسپ: کی‌گشتاسپ، ویشتاسپ، کی‌ویشتاسب
معنای نام گشتاسپ : دارندهٔ اسب آماده
پایتخت گشتاسپ: بلخ
دورهٔ شاهنامه‌ای پیشین: پهلوانی
دورهٔ شاهنامه‌ای جدید: کیانیان
تبار: تبار پدری به کی‌قباد می‌رسد.
ویژگی‌های گشتاسپ: ایمان‌آورنده به زرتشت و توسعه‌دهنده دین بهی
ملیت: ایرانی
وابستگان
پدر: لهراسپ
همسر: کتایون دختر قیصر روم
برادر: زریر
فرزندان: اسفندیار، پشوتن، فرشیدورد، شیدسپ، به‌آفرید، همای و ۳۸ فرزند دیگر

توضیحات شخصیت: گشتاسپ یا کی‌گشتاسپ یا ویشتاسپ یا کی‌ویشتاسپ (به معنی دارندهٔ اسب آماده)، نام فرمانروای بلخ در زمان زرتشت است. زرتشت دین جدید را به گشتاسب عرضه کرد و گشتاسپ دین وی را پذیرفت و از وی پشتیبانی کرد. در گاهان (گاثه‌ها)، چهار بار از این فرمانروا یاد می‌شود که سه بار آن به صورت کی‌گشتاسپ است. کی به معنی رئیس عشیره و فرمانروا بوده و عنوان فرمانروایان دودمان کیانیان است که گشتاسب نیز یکی از آنان بوده است. همچنین گفته‌اند که عنوان کی (کوی) در ایران شرقی معنی شاه را داشته است.

در شاهنامهٔ فردوسی، چهرهٔ گشتاسپ به کلی با آن چه در اوستا می‌بینیم متفاوت است. در حماسهٔ فردوسی، گشتاسپ شاهی خودخواه و لجوج است که نمی‌تواند از ایران در برابر تاخت‌وتاز تورانیان مراقبت کند. این گونه که پیداست دو روایت درباره گشتاسپ‌شاه در دست بوده است. یکی روایت موبدان زرتشتی و دیگری روایتی از زندگی و کارکرد گشتاسپ در میان مردم ایران. همین روایت دوم است که در شاهنامه بازتاب یافته است. در منابع قدیمی، آبادسازی منطقهٔ تالش را به گشتاسپ‌شاه نسبت داده‌اند.

او در جوانی و زمانی که هنوز لهراسپ بر مسند قدرت تکیه زده بود، بسیار روابط لجوجانه‌ای با پدر داشت و انتظارش این بود که پدر، منصب شاهانه‌ای به وی اهدا نماید که در خور شأن او باشد. لهراسپ موافقت نمی‌کند. گشتاسپ اول بار به هند و بار دوم به روم می‌رود. در روم با دختر قیصر روم به نام کتایون ازدواج می کند و پس از یک سلسله‌رشادت‌ها و مبارزه بر علیه گرگ و اژدها نزد قیصر عزیز شده و در نهایت نزد پدر بازگشته و لهراسپ تخت شاهی را به او می‌سپارد.

در همین زمان، گشتاسپ به دین زرتشت گرویده و این باعث خشم ارجاسپ، شاه توران زمین و شروع یک سلسله‌نبرد می‌شود. در نبرد اول جنگ به نفع ارجاسپ تورانی بوده که اسفندیار وارد میدان می‌شود. گشتاسپ به او وعدهٔ حکومت می‌دهد اما بعد از پیروزی بهانه کرده از او می‌خواهد به توسعهٔ دین زرتشت بپردازد و اسفندیار چنین می کند.

گشتاسپ به واسطهٔ صحبت‌های شخصی به نام «گرزم» از طرف اسفندیار احساس خطر کرده او را در «دژ گنبدان» زندانی می‌کند. ارجاسپ از این واقعه استفاده کرده به بلخ حمله می‌کند و لهراسپ را می‌کشد. دختران گشتاسپ را اسیر می‌کند و گشتاسپ، دوباره دست‌به‌دامان اسفندیار شده به او وعدهٔ شاهی می‌دهد! اسفندیار موفق به شکست ارجاسپ می‌شود اما گشتاسپ، بار دیگر اسارت خواهران را بهانه کرده و واگذاری حکومت را به بعد از رهایی خواهران موکول می‌کند.

اسفندیار طی هفت‌خوان به «رویین‌دژ» محل ارجاسپ رفت و ضمن رهایی خواهران خود، ارجاسپ را کشت و تمامی دژ را ویران ساخت. گشتاسپ، مجدداً از واگذاری تاج‌وتخت سرباز زده و خواهان دستگیری رستم و خاندان او به بهانهٔ بی‌احترامی به شاه می‌شود و در نهایت، اسفندیار توسط رستم کشته می‌شود. رستم، بنا به وصیت اسفندیار، «بهمن» پسر او را بزرگ کرد و سپس در دورهٔ جوانی نزد گشتاسپ فرستاد. گشتاسپ پادشاهی را به بهمن می‌سپارد و می‌میرد.

منبع: سایت ویکی شاهنامه

صدیقه حضی‌پور

هوالسمیع

سوفره‌لی شاعیر (شاعر سفره‌دار)

میرزا علی اکبر طاهرزاده (صابر)

میرزا علی اکبر صابر طاهرزاده، بنیانگذار «شعر واقع‌گرای آذربایجان» در نخستین روز از ماه ذی الحجهٔ سال ۱۲۷۸ ه ق. در «شماخی جمهوری آذربایجان» به دنیا آمد.

وی، از دوران خردسالی به سرودن اشعار پرداخت. قریحهٔ سرشار این کودک هشت‌ساله را قبل از هر کس معلم وی، «سید عظیم شیروانی» که خود شاعر زبردست آن دوران بود کشف کرد و ضمن یکی از اشعارش به آیندهٔ امیدبخش شاگرد خود اشاره نموده و گفت که این هلال، به زودی در آسمان شعروادب همچون ماه شب چهارده خواهد درخشید .

علی اکبر پس از گذراندن دو سال در مکتب خانه و فراگیری خواندن‌ونوشتن به زبان‌های فارسی و ترکی، پدرش از تحصیل وی جلوگیری کرد و با خود به کسب در مغازه برد. صابر به دلیل داشتن علاقهٔ فطری به ادبیات بیشتر اوقات خود را در مغازه به خواندن‌ونوشتن می‌گذراند و بیش از خریدوفروش شعر می‌سرود. پدرش با درک این قضیه، ناچار شد اشعار وی را از بین ببرد تا شعروشاعری از سر پسر پرشور خود بیفتد. اما این کار نتیجهٔ عکس داد و سبب شد تا صابر، تصمیم فرار از شماخی را بگیرد و با کاروانی عازم «خراسان»، همسفر گردد . اما در این حین پدرش از این موضوع خبردار شد و از نیمهٔ راه صابر را باز گرداند. از آن پس، صابر با سرودن نوحه و مرثیه در ماه‌های محرم و صفر نزد پدر و سایر جماعت عزیز شد. به دلیل شوخ‌طبعی طنزپردازی و حاضرجوابی، مدت زیادی طول نکشید که نزد اعیان و علما معروف گشت و به تدریج، رضایت و محبت همه را نسبت به خود جلب کرد.

وی اصلا از این که رجال و اعیان زمان خویش را ستایش کند، خشنود و خرسند نبود. در این باره چنین می‌گوید: «به خاطر پول در نوشتن مدیحه‌های دروغین اقتداری ندارم اما در نوشتن هجوهای حقیقی هنرمندم.»

در همین مورد، قطعه شعری نیز دارد:

شعر بیر گوهر یکدانهٔ ذی‌قیمتدیر
سالما رام وصف دروغیله اونوقیمتدن
دئیه‌رم هجو سوزوم دوغرو کلام شیرین
اهل ذوقه ونره‌رم نشته بو خوش شربتدن

در بیست‌وسه سالگی به زیارت خراسان رفت و در شهرهای «سبزوار»، «نیشابور»، «تربت حیدریه»، «تربت جام»، «خاف»، «سمرقند» و «بخارا» به سیاحت پرداخت و در اثنای سیاحت، دست‌فروشی نیز می‌کرد. صابر در آنجا دچار بیماری شدیدی شد و به شماخی بازگشت. پس از گذشت مدتی اقامت مجدد در شماخی برای زیارت عازم «کربلا» شد. در همین سفر ، نوحه ها و دوبیتی‌های بسیار سرود.

پس از بازگشت از کربلا، دوباره به خراسان سفر کرد و این بار مصمم شد در «عشق آباد» خراسان ساکن شود. در همان زمان، نامه‌ای از برادرش دریافت کرد که در آن خبر فوت پدر همراه با سخنانی موثر از مادرش نوشته شده بود. صابر با خواندن نامه عزم بازگشت به شماخی کرد. در شماخی تشکیل خانواده داد و به منظور تأمین هزینهٔ زندگی به کار صابون‌پزی روی آورد.

در سال ۱۹۰۱ میلادی با دو شاعر و دو هم‌مسلک «عباس صحت» و «محمد طراح» آشنا شد و از آن پس، اوقات بیکاری را به خواندن شعروغزل در جوار ایشان سپری کرد. نشست‌وبرخاست با این دوستان سبب شد تا صابر نیز شعروشاعری را جدی گرفته و بیش از پیش به سرودن بپردازد. پس از مدتی روزنامهٔ طنز «ملا نصر الدین» وارد صحنه شد. صابر این روزنامه را مکانی مناسب و مساعد برای بروز استعداد و هنر خویش تلقی نمود و در چهارمین شمارهٔ ملانصرالدین، یکی از اشعار خود را با امضای هوپ‌هوپ به چاپ رساند. با چاپ نخستین شعر او در ملانصرالدین، سیل نامه‌های تقدیر و تحسین از هر جا و هر نشریه جاری شد. از آن پس سایر اشعار صابر در نشریات آن روزگار درج شد و آوازه‌اش تمامی مشرق زمین را فرا گرفت.

استاد فقید «علی اکبر دهخدا» که خود از نویسندگان چیره‌دست دوران «انقلاب مشروطیت» بود در لغتنامه‌اش می‌نویسد: «صابر طفل یکشبه ای بود که دوره صدساله را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود قرن ها پیش افتاد.»

صابر با گذشت زمان، دست از صابون‌پزی کشید و به ناچار در سال ۱۹۱۰ میلادی به «باکو» رفت و در مکتب‌خانه «جمعیت نشر معارف» به تدریس زبان فارسی و شرعیات پرداخت. صابر ضمن تدریس در باکو، شعر نیز می‌سرود. این وضعیت دیری نپایید و متأسفانه در سال ۱۹۱۱ میلادی دچار نوعی بیماری کبد شد. بیماری وی به تدریج شدت یافت و سرانجام، باعث مهاجرت از باکو به شماخی گردید. پس از مدتی با استفاده از کمک‌های مالی هیئت تحریریه ملانصرالدین، صابر برای معالجه به «تفلیس» اعزام شد. اما مداوا در وی موثر نیفتاد و با پیشرفت بیماری سرانجام پس از تحمل مشکلات فراوان در بیست‌وهشتم رجب سال ۱۳۲۹ ه ق. میرزا علی اکبر صابر، دیده از جهان فروبست و به رحمت ایزد متعال واصل شد .

برای تماشای مستند میرزا علی اکبر صابر و آشنایی بیشتر با او لینک زیر را اسکن کنید.



منابع :

میرزا علی اکبر صابر و هوپ‌هوپ نامه (بخش‌هایی از مقاله‌ای که عباس صحت دوست نزدیک مرحوم صابر با هدف شناساندن بیشتر او نوشته است) ترجمهٔ «علی اسماعیل فیروز ثمرین»

هوپ‌هوپ‌نامهٔ میرزا علی اکبر طاهر زاده (صابر) ترجمه «احمد شفائی »

امیر اسماعیل نژاد

رابعه قزداری بلخی رابعه بنت کعب

چگونگی به قتل رسیدن مادر شعر فارسی توسط پدر شعر فارسی!

شاید شما هم کنجکاو باشید تا بدانید چگونه پدر شعر فارسی، ناخواسته سبب به قتل رسیدن مادر شعر فارسی شد! برای دانستن این موضوع باید به سراغ «الهی‌نامه» عطار برویم.

عطار در قسمتی از الهی‌نامهٔ خود حکایتی از دختر کعب و عشق و شعر او به رشتهٔ نظم کشیده است. رابعه قُزداری بلخی، دختر کعب، امیر بلخ بود که به «زین‌العرب» نیز شهرت داشت. رابعه، از شاعران قرن چهارم هجری بود که علاوه بر لطافت و فصاحت قلمش در جنگاوری نیز جگرآور بود. او اولین زن شاعری است که از او اشعاری استوار برجای مانده است و به همین سبب لقب «مادر شعر فارسی» را به خود اختصاص داده است. رابعه، برادری به نام «حارث» نیز داشت. کعب، هنگامی که واپسین نفس‌های خود را می‌کشید، رابعه را به پسرش حارث سپرد. حارث، غلامی به نام «بکتاش» داشت. روزی رابعه با دیدن غلام برادرش، دلباختهٔ او می‌شود. عشق بکتاش چنان در وجود رابعه رخنه کرده بود که او را مدتی طولانی در بستر بیماری انداخت. پس از چندی، دایهٔ رابعه از راز عشق او و سبب آشفتگی‌اش باخبر شد. رابعه، دایه را به همراه نامه‌ای سوی بکتاش فرستاد.

الا ای غائب حاضر کجایی — نه در چشم منی آخر کجایی
دو چشمم روشنایی از تو دارد — دلم نیز آشنایی از تو دارد
اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار — وگرنه چون چراغم مرده انگار

بکتاش با خواندن شعر رابعه سر از پا نمی‌شناخت و بسیار مسرور و البته محزون از فراق بود. گویی او حتی از رابعه هم عاشق‌تر بود.

به دایه گفت برخیز ای نکوگوی — بران بت‌روی شو وز ما بدو گوی
ندارم دیده بی‌روی تو دیدن — ندارم صبر بی‌تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی‌تو — که نتوان برد چندین درد بی‌تو

با شنیدن این خبر، اشک شادی از چشمان رابعه سرازیر شد. رابعه، شب‌وروز به شعر گفتن مشغول بود و توسط دایه‌اش آن اشعار را به دست بکتاش می‌رساند. بکتاش با خواندن آنان حیرت می‌کرد و عاشق‌تر می شد.

اما رابعه، عشقی حقیقی در سینه داشت و معشوقی چون بکتاش، بهانه‌ای برای رسیدن او به معشوق و معبود حقیقی بود. چنان که عطار از زبان «بوسعید مهنه» چنین روایت می‌کند:

ز لفظ بوسعید مهنه دیدم — که او گفته‌ست من آن جا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب — که عارف گشته بود او عارفی صعب
ز سوز عشق معشوق مجازی — بگشاید چنان شعری به بازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری — که او را بود با حق روزگاری

القصه، در میان آتش این عشق، فلک چنان مقرر کرده بود تا رودکی و رابعه یکدیگر را ملاقات کنند.

نشسته بود آن دختر دل‌افروز — به راهی رودکی می‌رفت یک روز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی — بسی دختر از آن بهتر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد — که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلدار دمساز — تعجب کرد آن جا رودکی باز
ز عشق آن سمنبر گشت آگاه — نهاد آن گاه آن جا پای در راه

رودکی پس از این دیدار، روانهٔ بخارا شد. حارث نیز برای قدردانی از امداد پادشاه بخارا به او در هنگامه جنگ، به بخارا رفته بود. پادشاه بخارا جشنی ترتیب داده بود که در آن بزرگان و از آن جمله رودکی و حارث حاضر بودند. پادشاه از رودکی خواست تا شعری برایش بخواند.

مگر از رودکی، شه شعر در خواست — زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب — همه برخواند، مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا: بگو تا این که گفته‌ست — که مروارید را ماند که سفته‌ست
ز حارث، رودکی آگاه کی بود — که او خود مست شعر و مست می بود
ز سرمستی زبان بگشاد آن گاه — که شعر دختر کعب است ای شاه!
به صد دل عاشق است او بر غلامی — در افتاده‌ست چون مرغی به دامی

حارث با شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد و به شهر خویش بازگشت. حارث، ابتدا بکتاش را در چاهی افکند و سپس سراغ رابعه رفت. حارث دستور داد تا رابعه را در حمامی برده و رگ هر دو دستش را بزنند و سپس در حمام را با خشت مسدود کنند. فریاد امدادخواهی رابعه به جایی نمی‌رسید اما قبل از آن که به معشوق حقیقی خود بپیوندد؛ روی دیوار گرمابه با خون دستانش ابیاتی برای بکتاش نوشت.

بخوردی خون جان من تمامی — که نوشت باد ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون — برفتم زین جهان، دل‌خسته بیرون
مرا بی‌تو سرآمد زندگانی — مَنَت رفتم، تو جاویدان بمانی

چندی بعد از مرگ رابعه، بکتاش با تلاش بسیار توانست از چاه خلاص شود. او سحرگاه به بالین حارث رفت و سر از تنش جدا ساخت. پس از آن بر سر مزار رابعه رفت و همان جا دشنه‌ای مهمان جگر خود ساخت.

به خاک دختر آمد جامه بر زد — یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از این دنیای فانی رخت برداشت — دل از زندان و بند سخت برداشت
نبودش صبر بی‌یار یگانه — بدو پیوست و کوته شد فسانه

و این گونه بود که رودکی، ناخواسته سبب مرگ رابعه شد. صدق یا کذب این داستان به گردن جناب عطار نیشابوری!



سیده رباب حسینی

اسماعیل شاهرودی

شاید شعر «اسماعیل» رضا براهنی را شنیده باشید و برایتان جالب باشد این شعر در رثای چه کسی سروده شده است! زندگی «اسماعیل شاهرودی» یک تراژدی محض است. از دستگیری‌اش توسط ساواک تا بستری شدن در تیمارستان و مرگ شوکه‌کننده و زودهنگام او. شاهرودی اما به دور از هیاهوی زندگی شخصی اش، شاعری برجسته و متفاوت بود. «علی باباچاهی» کتابی دارد تحت‌عنوان »زیباتری از جنون» که در آن به زندگی و شعر شاهرودی پرداخته و می‌توان گفت بهترین کتابی است که دربارهٔ شاهرودی نوشته شده است. شعر شاهرودی تأثیر بسیاری در معرفی شعر نیمایی داشت.

خود نیما هم در مقدمه‌ای که بر کتاب «آخرین نبرد» شاهرودی نوشت، تأکید کرد که شعر شاهرودی شعری است که از واقعیت‌های زندگی مردم الهام گرفته شده و همین امر آن را متمایز می‌کند.

«منوچهر آتشی» در مورد او می‌گوید: «اسماعیل را می‌توان به‌معنای واقعی کلمه، از قربانیان روزگار به شمار آورد. قربانی بی‌پناهی که مشمول هیچ رحمتی قرار نگرفت. اسماعیل از دیرباز جان‌باخته شده بود و درد و تلخی اینجاست که می‌توانست غیر از این باشد.»

اسماعیل شاهرودی در سال ۱۳۰۴ ه ش. در «دامغان» متولد شد. وی در دانشگاه تهران در بازهٔ زمانی نسبتا کوتاهی واحد "رابطهٔ ادبیات و هنرهای تصویری" را تدریس می‌کرد و به دلیل تسلط بر این مبحث ،در شعر خود نیز این ارتباط را ایجاد کرد. تعدادی از اشعار او جنبه‌های تصویری را در خود دارند و از این لحاظ قابل توجه‌اند. تلاش‌های شاهرودی در این زمینه از اولین تلاش‌های شاعران معاصر ایرانی برای تصویرسازی در شعر است. شاهرودی بی‌تردید، از بهترین شاعران معاصر کمتر شناخته‌شده است که شاید به خاطر جنون نابه‌هنگام، هرگز مورد قدردانی قرار نگرفت.

همان‌طور که اشاره شد، در سال ۱۳۳۰ ه ش. اولین دفتر شعرش با عنوان «آخرین نبرد» با مقدمه ای طولانی از نیما به چاپ می‌رسد .شاهرودی در آن سال‌ها در رشته‌های ادبیات، نقاشی، تئاتر و روزنامه‌نگاری در دانشگاه به تحصیل پرداخت و هم‌زمان فعالیت‌های فرهنگی گسترده‌ای هم داشت .کارشناسی فرهنگی کمیسیون ملی یونسکو، تدریس ادبیات هندی در دانشگاه هندوستان، همکاری در تدوین لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ معین و در نهایت، تدریس در دانشگاه تهران جزو کارنامه هنری اوست.

شاهرودی که نه‌تنها به خاطر نوع اشعارش ،بلکه به خاطر نوع زندگی‌اش شاعری سیاسی بود؛ با گذشت زمان، چاپ آثارش ممنوع اعلام شد و نهایتا در سال ۱۳۳۴ ه ش. در سن سی‌سالگی توسط ساواک دستگیر می‌شود.

او در سال ۱۳۵۴ ه ش. بازنشسته شد و پس از تحمل رنج و بیماری که از اواخر دهه ۴۰ با آن دست‌به‌گریبان بود، در چهارم آذر سال ۱۳۶۰ ه . ش. در «بیمارستان شریعتی تهران» درگذشت.

از دیگر آثار او می‌توان به: آینده، برگزیده شعرها، هر سوی راه راه راه، آی میقات‌نشین، ویران سرایيدن، گزیده شعرهای اسماعیل شاهرودی (با مقدمه نیما یوشیج بر کتاب آخرین نبرد)، اشاره کرد.



نمونه‌ای از اشعار

آیا تمامت از
شب‌ها و روزهای روشن تو برخاست؟
آیا ز جان نیزه این دست‌ها
آن برگ یاس
رویش نخواست دیگر؟
رویش نخواست؟
آیا مرا دگر به جلوه نمی‌خواند؟
آیا مرا دگر به سینه نمی‌خواند؟

گر خوانده بود
اینک
پروانه‌ها به سینهٔ من چلچراغ بود،
گر خوانده بود
اینک
رؤیای این کویر به چشمانم
دیدار باغ بود!

برگرفته از کتاب «آی میقات نشین»

رقیه حسینی

هوالقدوس

لغات فارسی دخیل در انگلیسی!

مبحث زبان‌شناسی برای دوستداران آن، مبحث بسیار شیرینی‌ست و نشان از پیوندهای عمیق بین اقوام و ملل گوناگون دارد که سالیان دور در کنار هم بودند و زبانشان از ریشه‌های یکسانی به وجود آمده است.

اگر به یاد داشته باشید، در شمارهٔ دوم نشریه‌مان، سراغ واژه‌هایی رفته بودیم که ریشهٔ ترکی داشتند و اکنون در زبان فارسی رایج شده بودند. اما در این شماره، سعی داریم به سراغ واژه‌هایی برویم که ریشهٔ فارسی دارند و در زبان‌های اروپایی همچون انگلیسی رواج دارند اما ما از وجودشان بی‌خبریم!

همواره، تصور آن بوده که به سبب استعمار «انگلستان» بر سایر نقاط دنیا همچون «ایران» و سپس با پیشرفت تکنولوژی، تنها زبان انگلیسی‌ست که لغاتش در فارسی رواج یافته است اما می‌توان گفت در دل زبان انگلیسی نیز، کلماتی یافت می‌شود که ریشه در زبان فارسی دارند.

اکنون مثال‌هایی برای اثبات مدعای خود می‌آوریم:

• کیمیا / Chemical

واژهٔ «Chemical» از کلمهٔ«کیمیا» در زبان فارسی گرفته شده است. با این که خاستگاه واژهٔ کیمیا از «بین‌النهرین» و «هند» بوده و حتی برخی ریشه آن را متعلق به «یونان باستان» هم می‌دانند اما چیزی که درباره کیمیا وجود دارد این است که دانش کیمیا از ایران برخاسته و بعد از آن و از راه سرزمین‌های عربی به «اروپا» راه پیدا کرده و حتی علاوه بر زبان انگلیسی، کلمهٔ «شیمی» در فارسی را «فرانسوی» شده واژه کیمیا می‌دانند.

فرستادم اکنون به نزد نیا
بسازم کنون سلم را کیمیا
(فردوسی)

• جنگل / Jungle

واژهٔ «جنگل» جزو واژگانی‌ست که ریشهٔ آن از زبان «سنسکریت» که زبان کهن آریاییان بوده گرفته شده و نسل به‌نسل منتقل شده و از آن به زبان‌های دیگر صادر شده است.

می‌کند از صعوه* شهباز احتراز از عدل او
سازد اندر جنگل شهباز صعوه آشیان
(سوزنی سمرقندی)

• کوشک / Kiosk

«کیوسک»، جزو واژگانی‌ست که ریشهٔ ایرانی دارد و از کلمهٔ «کوشک» در زبان فارسی یا در فارسی میانه، از «گوشه» گرفته شده است. واژهٔ کوشک در معماری ایرانی به اتاقک‌هایی گفته می‌شده است که در مکان های عمومی قرار می‌گرفتند و فروشندگان کالا یا ارائه‌دهندگان اطلاعات در آن قرار می‌گرفتند و مشغول خدمات‌رسانی می‌شدند. کوشک، واژه‌ای‌ست که از زبان فارسی به اروپا رفته و بعد از گشت‌وگذار و تغییرات صورت‌گرفته، دوباره با تلفظ «کیوسک» به آغوش وطن بازگشته است.

زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشک‌ها برآوردند
(رودکی)

• قند / Candy

اگر تلفظ واژهٔ candy یا همان شکلات انگلیسی را در نظر بگیرید، آن هم با احتساب این که در زبان انگلیسی تلفظ حرف «قاف» کار چندان راحتی به نظر نمی‌آید، به نتایجی می‌رسیم. از «کَندی» گفتن هم می‌شود به نزدیکی تلفظ آن با اصل کلمهٔ «قندی» در فارسی که معنای هر چیز شیرین را می‌دهد، پی برد.

پندی به مَزه‌یْ چو قند بشنو
بی‌عیب چو پارهٔ سمرقند
(ناصرخسرو)

• نارنگ / Orange

این واژه که در زبان انگلیسی، معنی «پرتقال» و «رنگ نارنجی» می‌دهد، قبل از این که به این زبان راه پیدا کند، از واژهٔ«نارنج» در عربی و «نارنگ» یا همان «نارنگی» خودمان در فارسی گرفته شده است که ریشهٔ آن در زبان سنسکریت است.

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
(فرخی سیستانی)

• شکر / Sugar

خود واژهٔ شکر در زبان فارسی از زبان سنسکریت ریشه گرفته است و بعدها از زبان فارسی به عربی با عنوان «سکر» و از عربی به اروپا و بعد به زبان انگلیسی راه پیدا کرده است.

چو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین
چو ترش روی شوی وارهانی از صفری
(رودکی)

• سندل / Sandal

شاید به نظر برسد که این واژه از زبان‌های اروپایی به زبان فارسی وارد شده اما واقعیت آن است که جریان وارون است. یعنی این واژه، پارسی بوده و به زبان‌های اروپایی وارد شده است و در فرهنگ ریشه‌شناسی برخط انگلیسی هم نوشته شده است که ریشه آن دانسته نیست و به احتمال زیاد، فارسی‌ست. در متن‌های ادبیات کلاسیک فارسی، «سندل» به شکل «سندلک» هم به کار رفته است. این هم چند نمونه از کاربردهای آن:

گرفتم به جایی رسیدی ز مال
که زرین کنی سندل و سندلک
(عنصری)

گرفتم که جایی رسیدی ز مال
که زرین کنی سندل و چاچله*
(عنصری)

تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
کنونتْ سوخت گلیم و دریده شد سندل
(ناصرخسرو)

• بازار / Bazaar

این واژه نیز، دیگر ساختار و تلفظش به گونه‌ای‌ست که احتیاجی به معرفی یا شرح‌وبسط ندارد. بازار از «زبان پهلوی» گرفته شده و علاوه بر ایران در مناطقی همچون بخش‌هایی از «خاورمیانه»، «آفریقا» و اروپا از واژهٔ «بازار» در زبانشان استفاده می‌کنند. اصل تلفظ خود بازار، «وازار» در زبان فارسی میانه و «واچار» در فارسی باستان بوده است.

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
(فردوسی)

یا:

حکمت آموز و کم آزار و نکو گو و بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
(ناصرخسرو)

• دیو / Devil

«Devil» انگلیسی یا همان «شیطان» در زبان خودمان، طبق گفتهٔ برخی از کارشناسان، ریشه در «زبان اوستایی» دارد و از واژهٔ «دیو» در «زبان فارسی باستان» گرفته شده است.

به کار آور آن دانشی کت خدیو#
بداده‌ست و منگر به فرمان دیو
(بوشکور بلخی)

• کاروانسرا / caravan/ caravansary

در خاورمیانه به مسافرخانه‌ها یا مهمان‌خانه‌هایی که در فضای بزرگ برای راحتی کاروان‌ها هستند، «کاروانسرا» گفته می‌شود. در واقع از ساختار هر دو واژه می‌توان به راحتی تشخیص داد که این کلمات ریشه‌ای فارسی دارند.

بازاری دیدم از آن صرافان که اندر او دویست مرد صراف بود و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای و همه محلت‌ها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود.
(سفرنامهٔ ناصرخسرو)

• ستاره / Star

«ستاره»، واژه‌ای‌ست که در زبان پهلوی، «استره» یا «استرگ» بوده است. این واژه به معنای شئ پرنور می‌باشد.

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من
(منوچهری)

صعوه: هر پرندهٔ کوچک به اندازهٔ گنجشک
چاچَله: کفش، پاپوش
خدیو: پادشاه، امیر، سلطان

رقیه حسینی

هوالمالک

بررسی ریشهٔ واژگان فارسی

به دلیل ضرورت این مبحث، تصمیم گرفتیم بار دیگر بدان بپردازیم. ضرورت! بله؛ ضرورت. دانستن ریشهٔ واژگانی که روزمره با آن‌ها سروکار داریم به ما کمک می‌کند تا به اعماق آن‌ها سفر کنیم و در نهایت به درک عمیق‌تری از زبان خود برسیم. از طرفی زبان هر کشوری، بخشی از اصالت و هویت آن را نشان می‌دهد. علاوه بر همهٔ این‌ها دانستن ریشهٔ واژگان بسیار لذت‌بخش است و یقین دارم که شیفتهٔ این بخش خواهید شد. به این علم در زبان شناسی، **ریشه‌شناسی واژگان** می‌گویند.

در این شماره، ریشه‌ی ۱۰تا واژه و تحولات شکل و معنی آن‌ها را در طول زمان، بررسی می‌کنیم:

قیچی: اصل این واژه، ترکی - مغولی‌ست که به زبان فارسی راه یافته است به عبارتی، صورت تغییریافته و تحریف شدهٔ واژهٔ «قرچی» است. قرچ به معنی کوتاه کردن است که با واژهٔ «قرچه» به معنی کوتاه از یک ریشه می‌باشد. «ی» آخر آن هم، پسوند بوده و در حالت کلی، قرچی به معنی کوتاه کننده بوده است. بعضی این کلمه را **قی چین** (آلتی که «قی» شمع را می‌چیند)، پنداشته‌اند ولی همان‌طور که گفته شد اصل آن، ترکی - مغولی‌ست.

خدا: در قدیم به قلعه، «**کت**» و به مالک قلعه، «**کتا**» و به بانوی آن، «**کتایون**» می‌گفتند. خدا، صورت تغییریافتهٔ **کتا** به معنی **صاحب** می‌باشد. در شاهنامه، فردوسی چندین جا از خدا به این معنی استفاده کرده است. برخی خدا را از ریشهٔ «خُوَتای» در پارسی میانه (پهلوی) می‌دانند. **خُوتای** نیز به معنی صاحب و یا شاه است. **(خوتای نامک: شاهنامه)**

چنین گفت رستم، خداوند رخش
که گر نام خواهی درم را ببخش
«فردوسی»

خانواده: صورت تغییریافتهٔ «خانه‌واره» به معنی شبیه به **خانمان** است.

خزنده: «خَز» یا «کِز» در زبان فارسی به معنای جمع کردن بوده و خزنده نیز به معنای **جمع‌کنندهٔ بدن** می‌باشد. همچنین واژهٔ «خزان» به معنای جمع‌آوری و به دست آوردن محصولات بوده و با واژهٔ «کازان» ترکی به همین معنی و نیز «قازان» یا «قزقون» ترکی - قشقایی به معنای دیگ یا به مفهوم قدیم خود **منبع**، از یک ریشه می‌باشند.

ناگهان: صورت تغییریافتهٔ «نا» + «آگاهان» به معنای روی دادن اتفاقی در حال ناآگاهی است.

خان: این واژه در زبان فارسی، «**بان**» به معنای صاحب (**مانند باغبان و نگهبان**) می‌باشد. همانگونه که مؤنث این واژه «بانو» است، مؤنث **خان** هم «خانم» است. **بان** در **زبان کُردی** به معنای بالا یا بالای سر که صورت تغییریافتهٔ آن «بم» (به معنی بالا) و در نتیجه **بام خانه** به معنای بالای خانه است. از طرفی واژهٔ «بالا»، صورت تغییریافتهٔ **بان** است و پسوند (**الف**) آخر بر دارندهٔ یک خصلتِ ویژه دلالت دارد. مانند کلمات **بینا و شنوا**. «بلند» هم در واقع صورت تغییریافتهٔ «بالند» بوده و مشابه آن را در فارسی داریم. «چرند» به معنای «چرنده» را داریم. همچنین واژهٔ «وال» که صورت تغییریافتهٔ «بال» است آمده که به معنای **بزرگ** می‌باشد و در اصطلاح **چهارمحالی** به کسی که گوش بزرگی دارد، **گوش‌وال** و به کسی که بینی بزرگی دارد، **بینی‌وال** می‌گویند. دلیل اینکه به نهنگ، **والن** یا **وال** می‌گویند، بخاطر بزرگی جثهٔ آن می‌باشد. واژهٔ «والا» و «گال» **سومری** و «علو» در **عربی** نیز ریشه در همین واژه دارند.

نوسان: واژهٔ «سان» پیش از آن که به یک پسوند در فارسی تبدیل شود به معنای **هماهنگی و نظم** بوده است. چنانکه در ارتش، **سان دیدن** به معنای نظم‌وترتیب می‌باشد. «نوسان» صورت تغییریافتهٔ «نه بِسان» یعنی به سان نبودن است.

ژاله: صورت تغییریافتهٔ واژهٔ «زاره» به معنای **اشک حاصل از زاری کردن** است

صندلی: صورت تغییریافتهٔ واژهٔ «کُندالی» به معنای **کُندهٔ درختی** بوده که بر روی آن می‌نشستند.

شنگول‌ومنگول: صورت تغییریافتهٔ **شنگ‌گون** و **منگ‌گون** است. «شنگ» نام گیاهی‌ست که تنها در بهار قابل خوردن می‌باشد و ظاهری مانند **منگولهٔ تسبیح** دارد. «منگ» به منش یا مهرهٔ بازی یا مهرهٔ بزرگ تسبیح می‌گفتند و **منگول** یعنی چیزی شبیه مهرهٔ بازی.

مریم سادات صداقت

هوالخبیر

نکاتی برای نگارش و ویرایش صحیح

الف) کاربرد درست «باید» و «بایست»

بایـد و بایسـت در زبـان فارسـی، بـرای دو منظـور بـه کار گرفتـه شـده‌اند. گاهـی بـه عنـوان **فعل** بـه کار رفته‌انـد و گاهی بـه عنـوان **قیـد تأکیـد**. ایـن دو واژه قبـل از «مشـروطیت» همـواره کارکـرد فعل را بـه عهـده گرفته‌اند. بعـد از ایـن دوره غالبا قید واقع شده‌اند اما گاهی فعل نیز بوده‌اند.

کاربرد باید و بایست به عنوان فعل

- مرا نام باید که تن مرگ راست
(فردوسی)
- نخست باید این موضوع را در نظر گرفت که رواج شعر با دوام آن فرق دارد.
(یوسفی، ۱۳۷۰ هـ ش.)
- پس باید در این باب بیشتر اندیشید که چه معانی و مفاهیمی در شعر جاذبه‌اش پایدارتر است.
(همان جا)
- عنصـری بایسـتی انـدر مجلـس تـو مدح‌گـوی / مـن کـه باشـم یـا چـه باشـد در جهـان خـود شـعر من (سوزنی)

کاربرد باید و بایست به عنوان قید

هـرگاه ضـرورت امـری در زمـان حـال بیـان شـود، بـا بایـد مقیـد می‌شـود و هـرگاه بـه زمـان گذشـته دلالـت کنـد، بـا بایست.

- این خبر را دیروز بایست به من می‌دادی.
- این خبر را باید به او برسانید.
- من دیروز بایست به دیدار شما می‌آمدم اما موفق نشدم.
- مقصود آن نیست که... کسی نباید مطلقاً تجارب شخصی خود را در شعرش بیاورد (یوسفی، ۱۳۷۰ هـ ش.)

ب) تفاوت میان «گذاشتن» و «گزاردن»

گذاشتن در پهلوی، **ویتارتَن** به معنی **عبور دادن** است. از همین ماده **ویدیردَن** به معنی **میرا و فانی و گذرنده و ویدیرِد** به معنی **در گذرد و بمیرد** است.

از مادهٔ گذاشتن، در متون فصیح قدیم، گذاردن به کار نرفته است. گذاشتن این معانی را به خود گرفته است: نهادن، قرار دادن، هشتن، واگذاشتن، باقی گذاشتن، ترک کردن، اجازه دادن و وضع کردن.

با این واژه، ترکیب‌های فعلی و اسمی متعددی ساخته شده‌اند از جمله: **بنای کاری را گذاشتن، سربه‌سر کسی گذاشتن، بر عهدهٔ کسی گذاشتن، بر جای نهادن چیزی، رفتن از جایی، مته به خشخاش گذاشتن، بنیاد گذاشتن، سرمایه گذاشتن، قیمت گذاشتن، قانون گذاشتن، نرخ‌گذاری، نام‌گذاری، بنیان‌گذاری، پایه‌گذاری، سرمایه‌گذاری، نشانه‌گذاری، نقطه‌گذاری، علامت‌گذاری، شماره‌گذاری، تاج‌گذاری، قیمت‌گذاری، فروگذار کردن و...**

- دریا و کوه را **بگذاریم** و بگذریم / سیمرغ‌وار زیر پر آریم خشک‌وتر.
- دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست / دیر به ترسا **گذار**، معبد عیسی طلب.

گزاردن از مادهٔ ویچارَ به وجود آمده است به معنی شرح کردن و توضیح دادن.
پهلوی: ویچاریشن، ویچارتَن و ویزاردَن به معنی گزارش، به جای آوردن و ادا کردن.
ویزارْد: پرداخت، ادا کرد
(کفاره، تاوان و جریمه را)

این واژه در متون فصیح قدیم به صورت «**گزاشتن**» به کار نرفته و در فارسی دری این معانی را به خود گرفته است: **انجام دادن، به جای آوردن، پرداختن، تأدیه کردن، رسانیدن پیام، تبلیغ کردن، بیان کردن، شرح دادن، تعبیر خواب، تفسیر سخن مشکل، ترجمه کردن، صرف کردن و...**

با این واژه، این ترکیبات نیز ساخته شده است: **گزاره، گزارده، گزارا، گزارنده، گزارش، گزاردن حق، گزاردن خواب، گزاردن شغل، گزاردن فریضه، گزاردن قرض، گزاردن مال، گزاردن نماز، وام گزاردن، گزاردن خبر، گزارش دادن، گزارش کردن، گزارشگر، گزارش‌نامه، سپاس‌گزار، حق گزار، امانت‌گزار، خواب‌گزار، حج‌گزار، مدح‌گزار، سخن‌گزار، دست‌گزار** (مددکار)، **برگزارکننده، برگزاری، برگزار کردن، برگزار شدن، گزاردِ حقِ نعمت و...**

- «به یک تیمم بیش از یک فریضه **گزاردن** رواست»
(کشف‌الاسرار)

پ) هکسره

گاه، ما در نوشتن دچار خطا می‌شویم و حتی بعضی از این خطاها همه‌گیر می‌شوند.

هکسره اصطلاحی است که در دستور زبان فارسی وجود ندارد و در سال‌های اخیر توسط کاربران شبکه‌های اجتماعی ساخته شده است و برای درست‌نویسی کسره «ـِ» و پسوند «ه» به کار برده می‌شود.

ما در مواقعی در پایان واژگان به جای استفاده از کسره «ـِ» از پسوند «ه» استفاده می‌کنیم که غلط املایی محسوب می‌شود. ما در اینجا با زبانی ساده به رفع آن می‌پردازیم.

۱. استفاده از پسوند «ه» به جای فعل «است» در زبان محاوره

- **زبان معیار:** هوا گرم است، گل قشنگ است، میز چوبی است.
- **زبان محاوره:** هوا گرمه، گل قشنگه، میز چوبیه.

۲. استفاده از پسوند «ه» در پایان اسم‌های معرفه (اسمی که نزد مخاطب شناخته شده و معلوم باشد) در زبان محاوره

- **زبان معیار:** آن اتاق کثیف بود، این نجار خیلی کاربلد است، مردی از گرسنگی مرده است.
- **زبان محاوره:** اتاقه کثیف بود، نجاره خیلی کاربلد است، مرده از گرسنگی مُرده است.

۳. استفاده از پسوند «ه» به جای شناسهٔ فعل سوم شخص مفرد در زبان محاوره

- **زبان معیار:** می‌تواند، بنشیند، فرار کند، بخورد.
- **زبان محاوره:** می‌تونه، بنشینه، فرار کنه، بخوره.

۴. استفاده از نشانهٔ اضافهٔ «ـِ» میان دو واژهٔ مربوط به هم (ترکیبات اضافی و وصفی) به جای استفاده از پسوند «ه»

- **شکل نادرست ترکیب:** مادره مهربان، گلستانه سعدی، کتابه خواندنی، شبه طولانی.
- **شکل درست ترکیب:** مادرِ مهربان، گلستانِ سعدی، کتابِ خواندنی، شبِ طولانی.

نکته: در پایان بعضی واژه‌ها «ه» ذاتی است و ما نمی‌توانیم آن را حذف کرده و با کسره «ـِ» جایگزین کنیم، چرا که واژه، معنی و مفهوم خود را از دست می‌دهد:

آدینه، تابه، نامه، دسته، بسته، سردابه، رنده، ساده، تیره، ایده و...

صبا عابدی
صغری تقوی

ثقه



هوالقادر

آشنایی با جستار و نحوهٔ جستارنویسی

بیش از ۴۰۰ سال است که **مقالات شخصی**، جزو پرطرفدارترین و جذاب‌ترین نوع از نوشته‌ها به شمار می روند. متون روان و عمدتاً ساده‌ای که توانایی برقراری ارتباط تنگاتنگ و صمیمی با مخاطب را دارد و تجربه ای از یک خوانش خوب را در اختیار وی قرار می‌دهد.

جستار یا **Essay** ، نوشته‌ای‌ست کوتاه و غیرداستانی در مورد موضوعی خاص که نویسنده در آن مورد تفکر می‌کند. در واقع نویسنده تلاش دارد که علایق و دیدگاه‌های خود را در قالب نوشته‌ای آزاد و شخصی، بیان کند. **جستارنویسی، یکی از بهترین ابزارها برای منتقل کردن درونیات نویسنده به خواننده است.**

جستارها، می‌توانند به دلیل داشتن نثری روان و شخصی با خواننده، ارتباط قوی برقرار کنند. این نوع نوشته‌ها، بدون واسطه از احساسات نویسنده سرچشمه می‌گیرند و علایق و ترجیحات وی را ابراز می کنند. به این دلیل که متن جستار بدون واسطه از اندیشهٔ نویسنده خلق می‌شود، یک راه مناسب برای شناساندن فرد به دیگران و شیوه‌ای برای اشتراک‌گذاری مهم‌ترین دغدغه‌های فکری و عقیدتی شخص است.

یکی از مهم‌ترین نکاتی که در جستارنویسی وجود دارد و آن را از سایر انواع مقالات و نوشته‌ها متمایز می‌کند، این است که دستورالعمل‌های مشخص و اصول و قواعد سخت بر آن حاکم نیست. در واقع جستارنویس، آزادی عمل بیشتری نسبت به دیگر نویسندگان دارد و می‌تواند کلمات و موضوعات را با تکیه بر دانش شخصی و از دریچهٔ ذهن خود، خلق کند.

ممکن است این پرسش مطرح شود که موضوعاتی که در قالب جستارنویسی جای می‌گیرند، چه عناوینی می‌توانند داشته باشند؟ لذا باید گفت موضوع جستار می‌تواند هر آن چیزی باشد که نویسنده می‌خواهد دربارهٔ آن خبر بدهد. هر چیزی که او را به وجد می‌آورد یا نقطهٔ عطفی در زندگی‌اش ایجاد می‌کند و یا دغدغه‌ای‌ست که برای مدت‌ها همراه او بوده است.

برخی از عناوین جستارنویسی

- تجارب شخصی
- حوادث و اتفاقات شخصی
- خاطره
- برداشت‌ها و نگرانی‌های شخصی
- تجربیات شغلی و...
- خلاصهٔ کتاب‌ها، مقالات و داستان‌ها و..

پنج ویژگی برجستهٔ جستار

- جستارنویس در رابطه با موضوعی واحد نظر خود را بیان می کند که ممکن است خواننده با آن موافق یا مخالف باشد.
- جستار، نگاهی اجمالی به زندگی نویسنده است.
- اگر در این نوشته به بررسی موضوعی خارج از زندگی نویسنده پرداخته می‌شود، همواره دیدگاه شخصی وی بر موضوع سایه می‌اندازد.
- ترکیب کلمات، طول متن، ساختار جملات و انتخاب موضوعات، کاملاً آزادانه است و از چارچوب‌های از پیش تعیین شده تبعیت نمی‌کند.
- جستارنویسی نوعی خودافشایی نویسنده است و از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی او سرچشمه می‌گیرد.

اکنون توجه شما را به جستاری با عنوان «بهترین ثروت» جلب می‌کنم.

شاید بسیار شنیده باشیم که افرادی بگویند: «فلانی روکش دندانش را از جنس طلا کرده است.» در این مواقع، حتماً با خودمان می‌گوییم: «خوش به حالش!» معلوم است که بسیار ثروتمند است یا به اصطلاح خودمانی‌تر **پولش از پارو بالا می‌رود!** اما من ثروتمندتر از این گونه افراد را هم سراغ دارم. آن‌ها کسانی هستند که قلب‌هایی از جنس طلا دارند. ثروت این افراد مانند دریای بی‌کرانه است؛ به طوری که می‌توانند در یک لحظه ارزشمندترین هدایا را به دیگران بدهند - هدایایی که قیمتشان را هیچ کس نمی‌تواند ارزیابی بکند بجز کسی که آن را دریافت می‌کند-

خب بگذارید برایتان خاطره دریافت یک هدیه درخشان از این گونه افراد را تعریف بکنم. آن وقت خودتان قضاوت بکنید که این افراد ثروتمند هستند یا نه.

اوایل مهرماه بود. نسیم خنک پاییزی که از پنجره می‌وزید، مرا به خوابی دل‌انگیز و عمیق فرو برده بود. در خواب خوشی بودم که ناگهان با صدای تلفن همراهم از خواب بیدار شدم. صبح شده بود ساعت حدود نُه صبح بود. با عجله به سمت تلفنم رفتم. مدیر مدرسه‌مان پشت خط بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «دخترم! از نتیجهٔ کنکورت چه خبر؟» هنوز به درستی خواب از سرم نپریده بود. خمیازه‌ای کشیده و گفتم: «هنوز نتایج مشخص نشده‌اند.» خانم مدیر که متوجّه شد تازه از خواب بیدار شده‌ام، خنده ای سر داد و با لحن مهربان همیشگی‌اش اطّلاع داد که نتایج مشخّص شده‌اند. از او خداحافظی کردم و رفتم تا نتیجهٔ کنکورم را از سایت بخوانم. چند دقیقهٔ بعد متوجّه نتیجه شدم. در رشتهٔ مورد علاقه‌ام پذیرفته شده بودم. تا چند ساعت، مشغول پاسخ دادن به محبت اقوام و آشنایان دور و نزدیک بودم که نتیجهٔ کنکور را می‌پرسیدند و تبریک های ارزشمندشان را هدیه می‌کردند. بعد از آن، تصمیم گرفتم با معلمان عزیزم تماس بگیرم و به خاطر الطافشان از آن‌ها تشکر بکنم. آخر به خوبی می‌دانستم که تدریس به ما نابینایان، دشواری‌های خاص خود را دارد و موفقیتم را پس از زحمات پدر ومادرم مدیون زحمات ایشان می‌دانستم. با چند نفر از ایشان تماس گرفتم. خبر را گفتم و از الطافشان سپاس‌گزاری کردم اما ناگهان دستم بر روی تلفن خشک شد. نوبت به دبیر عربی رسیده بود. (خانم معلم عزیزم که در جمع‌بندی مباحث کنکوری کمکم کرده بود و در انجام دادن این کار سختی‌های خاصی را متحمّل شده بود) اما نمی‌دانستم چگونه باید با او صحبت بکنم. شمارهٔ تلفنش را داشتم اما سر دوراهی گیر کرده بودم که تماس بگیرم یا نه؛ زیرا از طرفی می‌دانستم که یکی از عزیزانی‌ست که برای موفقیتم زحمت بسیاری کشیده است و از طرف دیگر مطلع بودم که مادر ایشان به تازگی به رحمت خدا رفته‌اند و هنوز دو ماه هم از فوت آن مرحوم نمی‌گذرد. نمی‌دانستم با این شرایط، معلمم حوصلهٔ شنیدن حرف بنده را دارد یا از این که با سرخوشی بهش زنگ می‌زنم و خبر موفقیتم را می‌دهم، دلخور می‌شود. بالاخره تصمیمم را گرفتم. وظیفه‌ام بود که با او تماس بگیرم و تشکر بکنم. تماس گرفتم و پس از کلی من‌ومن کردن حرفم را گفتم. با خودم فکر می‌کردم اگر پاسخ تماسم را هم بدهند، حتما با لحنی خشک و سرد تبریک می‌گوید اما حدسم اشتباه بود. انگار خواب می‌دیدم! به گوش‌های خودم هم اعتماد نداشتم! او نه تنها دلخور نشد بلکه با هیجانی وصف‌ناپذیر با من صحبت کرد و تبریک گفت. طوری صحبت می‌کرد که انگار خبر موفقیت فرزندش را شنیده است. این ارزشمندترین و غیرمنتظرانه‌ترین تبریکی بود که آن روز شنیدم. من فکر می‌کنم این کار فقط از عهدهٔ کسانی برمی‌آید که قلبی از جنس طلا دارند که پر از مرواریدهای درخشان محبت است. مرواریدهایی که درخشش آن‌ها جهان را زیبا می‌کند.

فاطمه عبداللهی



هوالمحبوب

اصلی‌وکرم

در روزگاری که هنوز بچه‌ها با لمس گوشی‌های هوشمند وارد دنیای قصه‌ها نمی‌شدند، حکایت عشق پسری مسلمان به دختری ارمنی در داستان‌های مادربزرگ‌ها، دهان‌به‌دهان می‌چرخید و داستان عشق سوزناک «اصلی وکرم» بزرگ‌ترها را هم پای صحبت «عاشیق‌ها» در محافل شادی و عروسی می‌کشاند.

با پیشرفت تکنولوژی و تغییر ذائقه فرهنگی مردم، اصلی‌وکرم، کم‌کم از دنیای قصه‌ها و مراسم عروسی حذف شدند. بسیاری، ماجرای این عاشق‌ومعشوق را افسانه‌ای یا متعلق به «ترکیه» تلقی می‌کنند، چرا که ترکیه‌ای‌ها، امانت‌دار بهتری هستند و هنوز هم نام اصلی‌وکرم در میان اشعار، صحبت‌ها و محصولات فرهنگی این کشور به چشم می‌خورد.

عاشیق «حسین ساعی»، پژوهشگر ادبیات شفاهی، شاعر و نویسندهٔ چندین کتاب در زمینهٔ ادبیات شفاهی «آذربایجان»، اصلی‌وکرم را متعلق به ترک‌زبانان - از «تبریز» گرفته تا «استانبول» - می‌داند و می‌گوید: «اصلی‌وکرم، نقشه ادبیات شفاهی ماست. چرا که آن‌ها، چند کشور را گشته و به هم رسیده‌اند و این گستره ادبیات شفاهی ما را نشان می‌دهد.»

وی ادامه می‌دهد: «دو روایت در این خصوص نقل می‌شود که یکی به وصال و دیگری به مرگ ختم می‌شود. با افراد سالخورده و باتجربه زیادی در خصوص حقیقت ماجرای آن دو، گفت‌وگو کرده‌ام، آن‌ها معتقد هستند که عاشیق‌های قدیمی، پایانی را معتبر می‌دانند که به وصال ختم می‌شود.» این داستان در زمان «شاه‌عباس صفوی» رخ داده است و اصل داستان به شرح زیر است:

روزی که پدر کرم، رئیس سمرقند شد

«زیادخان» بنیلر بئیی*، چوپانی در «گنجه» بود که وظیفه چراندن دام‌های «محمدخان»، والی شاه عباس صفوی در گنجه را بر عهده داشت. محمدخان بسیار ظالم بود به همسر زیادخان، سوء نظر و قصد داشت تا طلاق او را گرفته و به همسری خود برگزیند.

زیادخان به دادخواهی نزد شاه‌عباس در «اصفهان» آمده و شاه پس از شنیدن شکایت چوپان گنجه‌ای، دستور داد تا در صورت صحت داشتن این ادعا، محمدخان را تکه‌تکه کرده و هر تکه اش را در یکی از دروازه‌های شهر آویزان کنند. ادعای زیاد تایید شد و شاه‌عباس به وعده‌اش عمل کرده و در عوض، زیاد را به ریاست «سمرقند» برگزید و با گذشت زمان، عدالت زیادخان در منطقه زبانزد شد.

دوستی «قراملک» و زیادخان

بشنوید از ملک، پدر اصلی که یک ارمنی و فردی بسیار مکار بود که به دلیل سیه‌چُرده بودن به قراملک معروف شده بود. او در منطقه‌ای در اطراف تبریز و هم‌اسم خودش زندگی می کرد. دستی در جادوگری و طلسم نیز داشت. او که آوازه عدالت و انصاف زیادخان را شنیده بود، از تبریز راهی سمرقند شد. زیادخان را فریفت و چند قطعه زمین از او طلب کرد که خان هم روستای کم‌جمعیت «زنگی» را به او و اطرافیانش اهدا کرد. قراملک کم‌کم زیادخان را به خود جذب کرد و پایه دوستی با او ریخت؛ به طوری که به عنوان خزانه‌دار زیادخان انتخاب شد.

دیدار محمود و مریم در باغ

مریم و محمود تا قبل از ۱۸ سالگی یکدیگر را ندیدند تا روزی که محمود، «ترلان‌قوش»* پدرش را گرفت و برای شکار به کوه‌های زنگی رفت. در این حال مریم نیز در باغ پدری‌اش در این کوه‌ها مشغول استراحت بود، از قضا ترلان‌قوش از دست محمود فرار کرد و خودش را داخل باغ مریم انداخت و روی دست او نشست. مریم که مشغول خنده و شوخی با کنیزهایش بود به آن ها گفت صاحب این ترلان‌قوش هر کسی که باشد، من با او ازدواج خواهم کرد، حتی اگر زشت و کچل باشد!

روزی که مریم و محمود به اصلی‌وکرم معروف شدند

محمود روبه‌ندیمه کرد و گفت که ترلان من به سمت آن باغ رفت. می‌روم تا او را پس بگیرم. اما هر چه تلاش کرد، راه ورود به باغ را نیافت و مجبور شد از بالای دیوار داخل باغ را دید بزند که در این هنگام با مریم چشم‌درچشم شد و این دو به هم دل سپردند و قطعه شعری خوانده از آن پس به اصلی‌وکرم معروف شدند:

مریم: «باشینا دولانیم، مهربان جوان
کرم ائیله، ترلانینی گل آپار
سنه قوربان اولسون، مال نه‌دیر بو جان
کرم ائیله، ترلانینی گل آپار»*

محمود: «آی قیز، صدافرین سنین اصلینه
بوشلا گلسین او ترلانین اصلی وار
ترلان کی قونوب سنین دستینه
بوشلا گلسین او ترلانین اصلی وار»*

آن دو تصمیم گرفتند برای این که دیگران از عشق آن‌ها با خبر نشوند، مریم را "اصلی" و محمود را "کرم" بنامند.

آواره شدن کرم برای یافتن اصلی:

وقتی پیگیری‌های زیادخان برای پیدا کردن خزانه‌دار و خانواده‌اش جواب نداد، کرم به همراه ندیمه‌اش به دنبال معشوقه‌اش راهی شد. خزانه‌دار کنار رودی به اسم «ارزن‌چای» چادر زده بود و قصد ترک آنجا را هم داشت. اصلی که راهی استانبول بود، نامه‌ای برای کرم نوشت و به دست زن سالخورده‌ای داد که کنار رود نشسته بود و با دادن نشانه‌های کرم به او از پیرزن خواست اگر کرم را با ندیمه‌اش دید، نامه را به او بدهد.

حاضر شدن حضرت خضر(ع) بالای سر کرم

کرم که تبریز و «ایروان» را گشته و به دامنه‌های «ارزروم»* رسید، با کاروانی روبه‌رو شد که به او هشدار دادند که برف‌وکولاک در راه است و بهتر است از راهی که آمده بازگردد اما کرم توجهی به آنان نکرد و به راهش ادامه داد. همان جا بود که ندیمه وفات کرد و کرم، پشیمان از کرده خود افسوس به دل از هوش رفت.

در همین حال بود که حضرت خضر(ع) بالای سر کرم حاضر شد و راه سه‌ماهه‌ای را که او برای رسیدن به استانبول قرار بود بپیماید، در چشم‌به‌هم‌زدنی طی کرد، باد صبحگاهی به صورت کرم وزید و بیدار شد و صدای چه‌چه‌های پرندگان و صدای آب را شنید و نگاهی به مسافت طی شده انداخت و دریافت که باید سرّی در کار باشد.

حضرت خضر، آن هنگام که بر کرم ظاهر شد، هشدار داد که تو را طلسم خواهند کرد اما یادت باشد اگر سه نفر، کلمه «شهادت» را بیان کنند، سحر باطل می‌شود. کرم بر سر دوراهی به یک تاجر رسید و تاجر که از قراملک خبر داشت به او گفت که آن که دنبالش می‌گردی در استانبول است راه راست را بگیر تا به استانبول برسی.

طرف دیگر، اصلی در حال خندیدن با دختران بود که صدای ساز عاشیقی او را به سمت صدا کشاند. اما کرم چنان وضع آشفته‌ای داشت که اصلی او را نشناخت و پولی به او داد تا برای خودش لباسی بخرد و اینجا بود که کرم خواند:

«ذره‌ئییدیم، داش قاشینان اوینار‌دیم
ثروت‌لریم اصفهانی بیچردی
ایندی چیلپاق قالدیم، اصلی گول منه»*

اصلی متوجه حضور کرم شد. کرم که تازه به معشوقه‌اش رسیده بود، در باغی مشغول به کار شد. اما خوشحالی او با خبرچینی یکی از همراهان اصلی دیری نپایید و قراملک با اطلاع از حضور کرم در کنار اصلی، شبانه به روستای «کرملی» و سپس به «کلیساکندی» کوچ کرد. جوان عاشق داستان ما هم پس از پرس‌وجو، دوباره اصلی را در کلیساکندی پیدا کرد.

شرط سخت پدر اصلی

قراملک این بار شرط سختی را پیش پای کرم گذاشته و از او خواست تا دینش را تغییر داده و مسیحی شود. کرم برای نوشیدن آب زمزم و تغییر دین به سمت کلیسا راه افتاد و ارمنی و مسلمان همگی شگفت زده به او نگاه می‌کردند که به یک باره به خود آمد و آب زمزم را روی زمین ریخت و از تصمیمش منصرف شد.

فرار ملک به حلب

این بار ملک با دخترش به «حلب» فرار کرد و باز هم خود را به خلیفهٔ حلب نزدیک کرد. او در کل شهر اعلام کرد که اگر جوانی با مشخصات کرم و سازبه‌دست دیدند، او را به خلیفه معرفی کنند. کرم به حلب رسید و وارد چای‌خانه‌ای شد، صاحب چای‌خانه که ماجرای عشق او را شنید به او مژده داد که مادر اصلی به کار کشیدن دندان مشغول است و می توانی به بهانهٔ کشیدن دندان با معشوقه‌ات دیدار کنی.

کرم سازش را به امانت در چای‌خانه گذاشت و به توصیهٔ چای‌خانه‌چی عمل کرد. اصلی این بار هم عاشق خود را نشناخت اما کرم برای دیدن او دو دندان سالمش را به دست مادر اصلی سپرد و اصلی دستمالی را که کرم دهانش را با آن پاک می‌کرد، شناخت و به مادرش گفت که: «مادر، این جوان کرم است.» و مادر بلافاصله به شوهرش خبر داد.

کرم، نزد امیر حلب رسید

کار به امیر حلب رسید و امیر که گمان می‌کرد کرم دزدی می‌کند، دستور داد او را زندانی کنند. از قضا، همان شب چند مهمان ترک، مهمان امیر بودند و درخواست اجرای موسیقی زنده به هنگام صرف غذا را دادند که در نهایت کرم را از زندان آورده و خواستند برایشان بنوازد و کرم در میان اشعارش اشاره کرد که از ایران، توران و وان برای وصال با معشوقه‌ام گذر کرده‌ام. نه پول و نه ثروت و نه مقام و جوانی برای من مهم نیست و تنها رسیدن به اصلی برای من کفایت می‌کند. کرم از تلاش ۱۲ ساله‌اش برای یافتن اصلی خبر داد و خودش را پسر زیاد معرفی کرد و این چنین بود که امیر حلب دستور داد تا ملک دخترش را به عقد کرم درآورد.

متوسل شدن قراملک به جادو

بساط عروسی فراهم شد اما ملک باز هم نقشه کشید و با متصل شدن به جادو، لباسی آغشته به طلسم برای اصلی تدارک دید تا کرم شب عروسی بمیرد. داماد قصهٔ ما از حال بد خود متوجه جادو شد و توصیهٔ حضرت خضر را به یاد آورد و از اصلی خواست تا سه نفر را برای گفتن شهادتین پیدا کند.

این کار انجام شد و با باطل شدن طلسم، این دو به وصال هم رسیدند و بعدها صاحب دو فرزند شدند. در ادامه، کرم به همراه زن و فرزندانش راهی دیار خود شده و متوجه وفات پدر و کم‌سو شدن چشمان مادرش شد.

حکایت دیگری هم نقل می‌شود که کرم را به «بانیخ کرم» معروف کرده و آن این است که یکی از دکمه‌های لباس اصلی بر روی کرم افتاده و داماد آتش گرفت و خاکستر شد و اصلی که قصد جمع کردن خاکستر کرم را با موهایش داشت، خود خاکستر شد.



قبور اصلی‌وکرم کجاست؟

گمانه‌زنی‌ها در مورد محل دفن اصلی‌وکرم نیز همچون داستان زندگیشان، متعدد بوده و دو قبر در منطقه قراملک و دو مقبره در شهر گنجهٔ باکو را منتسب به این دو می‌دانند. با توجه به این که داستان اصلی‌وکرم بخشی از ادبیات شفاهی ماست، روایت‌های متعددی از آن وجود دارد. اما در روایت‌های مختلف نیز آمده است که این دو در باغی به نام «گوللی باغ» دیدار می‌کردند و چنین باغی در محله قراملک امروزی تبریز موجود است. همچنین نام پدر اصلی هم قراملک بوده است که وجه تسمیه منطقه هم به آن باز می‌گردد. بر اساس علم نشانه‌شناسی، نشانه‌ها و شواهد در مورد سایر قبور منتسب به افراد مشهور کم‌تر از نشانه‌های مربوط به قبور اصلی‌وکرم بوده اما این موضوع نیازمند بررسی بیشتر توسط اسطوره‌شناسان و مورخان است.



بئیلر بئیی: خان خانان
ترلان‌قوش: طرلان، از انواع پرندگان شکاری و صحرایی
ترجمهٔ اشعار ترکی متن
مریم: «باشینا دولانیم، مهربان جوان
"ای جوان مهربان، دورت بگردم"
کرم ائیله، ترلانینی گل آپار
"کرم کن و پرنده‌ات (ترلان) را بیا و ببر"
سنه قوربان اولسون، مال نه‌دیر بو جان
"مال‌وجانم فدای تو شود"
کرم ائیله، ترلانینی گل آپار»
"کرم کن و پرنده‌ات (ترلان) را بیا و ببر"
محمود: «آی قیز، صد آفرین سنین اصلینه
"ای دختر، صد آفرین به اصل و نسب تو"
بوشلا گلسین او ترلانین اصلی وار
"ترلان را رها کن که او صاحب دارد"
ترلان کی قونوب سنین دستینه
"همان ترلان که روی دست تو نشسته است"
بوشلا گلسین او ترلانین اصلی وار»
"ترلان را رها کن که او صاحب دارد"
«بو یئرلرده مشک و عنبر قوخاردی
"در گذشته در این سرزمین، بوی مشک و عنبر می‌آمد"
نازلی دلبر گزن یئردی بو یئرلر
"اینجا همان جایی‌ست که دلبر من با نازوعشوه گشت‌وگذار می‌کرد"
سحر قوشلار منیم اوچون اوخودو
"سحرگاهان، پرنده‌ها به خاطر حال من آواز می‌خوانند"
الیمی یاردان اوزمن یئردی بو یئرلر»
"اینجا همان جایی‌ست که دست مرا از معشوقه‌ام کوتاه کرده است"

«ذره‌ئییدیم، داش قاشینان اویناردیم
"زمان بچگی با سنگ‌های قیمتی بازی می‌کردم و آن‌ها اسباب‌بازی من بودند!"
ثروت‌لریم اصفهانی بیچردی
"آن قدر ثروتمند بودم که می‌توانستم تمام اصفهان را از آن خود کنم"
ایندی چیلپاق قالدیم، اصلی گول منه»
"حال، عریان و بی‌چیز شده‌ام و حالم خنده‌دار است. آری اصلی، حق داری به من بخندی"



سیده رباب حسینی
رقیه حسینی

هوالهادی

دانشجو از نگاه مردم

از کسی سؤال کردند که: «قرمه» با «غین» است یا با «قاف»؟ گفت: نه با غین است و نه با قاف؛ با گوشت است و روغن! (**مطهری، فلسفهٔ اخلاق، ص ۸۵**).

این پرسش قابل طرح است که ما از کدام دانشجو صحبت می‌کنیم و تعریف دانشجو چیست؟ شاید از نظر عده‌ای این پرسش‌ها، بحث نظری بی‌فایده‌ای باشد. از نظر این عده، مهم آن است که دانشجو خوب درس بخواند. چه بدانیم تعریف دانشجو چیست و جایگاه نظری او کدام است و چه ندانیم!

نظر نخست

به نظر من، خودم به شخصه از خدا خواسته‌ام که همیشه یک دانشجو بمانم. هرگز دوست ندارم که از فضای دانشجویی دور بشوم و فاصله بگیرم. علم‌ودانش منشاء نوآوری است و نوآوری، بوستان زندگی را آباد می‌کند.

نظر دوم

۱۶ آذر روز دانشجو، روز مقاومت در برابر استکبار و نمایانگر روحیهٔ استکبارستیزی، استقلال‌طلبی و عدالت‌خواهی دانشجویان است که طی گذشت نزدیک به ۷۰ سال، همچنان از بنیهٔ ارزش‌های مقاومت اسلامی برخوردار است و البته بعضا گرفتار تحریف‌هایی شده که مسیر مبارزه با غرب را تحریف کرده است.

نظر سوم

دانشجو باید پرسشگر، جریان‌ساز، گفتمان‌ساز و تحول‌خواه باشد و در این مسیر قضاوت‌های صحیح داشته باشد.

نظر چهارم

دانشجو، نیروی فهیم جامعه است و باید بانشاط و باانگیزه باشد و با تلاش‌های نوآورانه‌ای برای حل مشکلات کشور گام بردارد.

نظر پنجم

اکنون دغدغهٔ‌دانشجوی دکتری که سال آخر خود را می‌گذراند، بعد از فارغ التحصیلی این است؛ آیا در کشور شغل و درآمد خواهد داشت؟ اینجا حقوقش چقدر خواهد بود و اگر به خارج از کشور برود چقدر؟ مهمترین عامل برای بهبود وضعیت اقتصاد کشور افزایش ارزش پول ملی به صورت غیردستوری‌ست. البته که این افزایش یکمرتبه رخ نخواهد داد اما باید تدریجی و دائمی باشد. من تصورم این است که می‌توانیم این مشکل را مدیریت و حل کنیم.

نظر ششم

مطالبه‌گری دانشجو، چرخ محرک جامعه است.

نظر هفتم

دغدغهٔ معیشت: با عنایت به گرانی‌ها و وضعیت اقتصادی کشور، برخی دانشجوها مجبوراند برای کمک به خانواده کار کنند. برخی هم از ترس آینده و ازدواج شروع کردند به کار! برخی در خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها؛ برخی در مکانیکی؛ برخی در تعمیراتی موبایل و...

دغدغهٔ ابزار: همه چیز مجازی شده و برای کار کردن و درس خواندن، داشتن یک وسیله (مثل لپ‌تاپ و موبایل) جدی است. در حالی که عمدهٔ دانشجوهای تازه‌وارد به علت قیمت بالا به چنین چیزی دسترسی ندارند.

دغدغهٔ ازدواج: چیزی نگویم بهتر است. وقتی درگیر نیازهای اولیه هستیم، نمی شود انتظار دغدغه‌های متعالی داشت.

با این همه، می‌شود با توکل به خدا و قناعت‌ورزی و تلاش با این دغدغه‌ها، تعامل و آن‌ها را حل کرد.

نظر هشتم

به نظر من یک دانشجو، حیاوعفت خود را باید در محیط عمومی حفظ کند و اینکه تلاش و مطالبه‌گری کند که این نقص اصلی یک دانشجوی واقعی است.

نظر نهم

اگر دانشجو نقش خود را به درستی ایفا کند و استعدادها و ظرفیت‌هایش شناخته و تقویت شود، موجب تحرک و ارتقای کشور به صورت جدی و احیای آرمان‌ها در فضای جمهوری اسلامی ایران می‌شود.

نظر دهم

دانشجو باید بیدار باشد و مسائل را در چارچوب همان گفتمان عدالت‌خواهی از مسئولان مطالبه کند. باید یک مطالبه‌گر قهار و خوب باشد تا بتواند در چارچوب های مختلف، این مسائل را مطالبه کند.

نظر یازدهم

دانشجو باید سفیر دانش، خرد و آگاهی از بستر آکادمیک به بستر جامعه باشد. دانشجو، وظیفهٔ آگاهی‌بخشی در سطح جامعه را به عهده دارد. بنابراین یکی از مهم ترین وظایف این قشر، شناخت حقایق و جنگ با تحریف‌هاست.

در نهایت با خواندن این بخش، دوباره به ما اثبات شد که مردمی آگاه، باسواد، منصف و مهربانی داریم.



سمیرا دستی

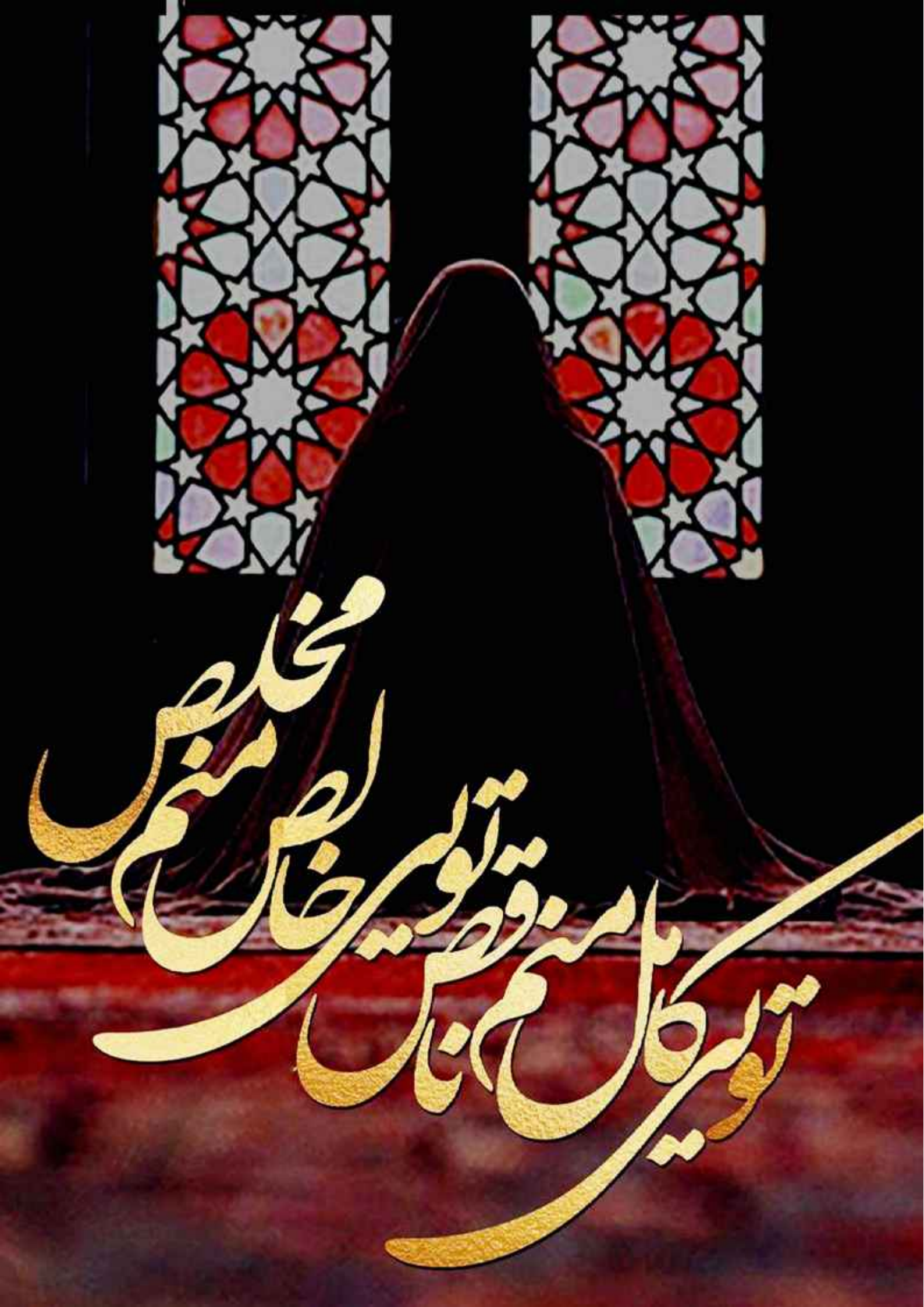
هوالمالک الملک
از شعر تا موسیقی

عنوان موسیقی: امیر بی‌گزند
نام خواننده: «محسن چاوشی»
آهنگساز و تنظیم‌کننده: «محسن چاوشی»، «عادل روح‌نواز»، «کوشان حداد» و «فرشاد حسامی»
سبک موسیقی: پاپ، راک
شعری از: مولانا
سال انتشار: ۱۷خرداد سال ۱۳۹۵ ه ش.

عجب سروی، عجب ماهی، عجب یاقوت و مرجانی
عجب جسمی، عجب عقلی، عجب عشقی، عجب جانی
عجب لطف بهاری تو، عجب میر شکاری تو
درآن غمزه چه داری تو؟ به زیر لب چه می‌خوانی؟
عجب حلوای قندی تو، امیر بی‌گزندی تو
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
مروح کن دل و جان را، دل تنگ پریشان را
گلستان ساز زندان را، برین ارواح زندانی ....

امیر بی‌گزند در «جشنواره موسیقی فجر» سال ۱۳۹۵ ه ش. در رقابت با نامزدهای بهترین آلبوم سال به مقام نخست نائل آمد و تندیس جشنواره را به عنوان بهترین آلبوم سال اخذ کرد. آلبوم امیر بی‌گزند، در قطعه‌ای با همین نام، با صدای اذان «مرحوم مؤذن‌زاده» آغاز می‌شود. اثری که چاوشی آن را به درگاه خداوند پیشکش کرده است. محسن چاوشی که تنظیم‌کننده این اثر است، برای آن که ستایش از خداوند را به عنوان امری ذاتی و مربوط به تمامی ادیان و مخلوقات جلوه دهد، به جز صدای اذان به عنوان نماد دین اسلام، از نمادهای دیگری مانند **ذکرگویی در کلیسا** و **مناجات بودا** نیز استفاده کرده و **اورتور میانی** آن را با **فلوتی** از موسیقی آسیای شرقی تنظیم کرده تا نمادی از کشورهای آن حوزه نیز در این مناجات شنیده شود.

قطعه امیر بی‌گزند، سرآلبومی موفق است که حتی باعث تغییر در چینش قطعات آلبوم شده است. چاوشی در این زمینه سنت‌شکنی کرده! چرا که معمولاً در آلبوم‌هایش، قطعه‌ای ریتمیک را به عنوان سرآلبومی برمی گزید اما در این آلبوم، اثر امیر بی‌گزند به علت داشتن ماهیت عبارت **"بسم‌الله الرحمن‌الرحیم"** در محتوای کلامش، بهترین گزینه برای شروع آلبوم بود که چنین نیز شد. بازخوردهای مثبت زیادی نیز از طرف مردم برای این آهنگ وجود دارد


تو یکتا مخلص منی ناقص تویی خالص منم مخلص


شعر را سرد خاطره ها

عنوان موسیقی: صورتگر چین
نام خواننده: «استاد ملک محمد مسعودی»
نام آلبوم: پیر مغان
آهنگساز و تنظیم‌کننده: «محمدعلی کیانی نژاد»
سبک موسیقی: سنتی
سال انتشار: ۱۳۶۷ هـ ش.
شعری از: حافظ (غزل۱۶۱)

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد مَلک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیرِ تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خونِ دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بِشُد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روزِ پسین باشد

این موسیقی به دست یکی از بهترین خواننده‌های سبک سنتی اجرا شده است و پخش آن بازخورد بسیار مثبتی داشته است. به طوری که همین الان به همان مقداری که در گذشته محبوبیت داشته است، محبوب است. آهنگی که دارای اشعاری از شاعری بزرگ است و به سادگی از میان نمی‌رود زیرا با صدایی زیبا آراسته شده است. **صورتگر چین** با داشتن محتوایی زیبا و دلربا هم در دل نسل جوان و هم در دل بزرگسالان و کهنسالان جای دارد.

سلوا رجب‌پور

هوالوهاب

از کتاب تا فیلم

محال است موقع خواندن کتاب، تصویری از شخصیت‌ها و فضای داستان را در ذهن خود، مجسم نکرده باشیم. گویی در جهان نامتناهی ذهن ما، تبدیل به فیلمی شده‌اند که خالق یا به اصطلاح سینمایی، کارگردان آن خودمان هستیم. کتاب‌ها همیشه الهام‌بخش فیلم‌سازان - به خصوص کارگردان‌های مطرح سینما - بوده‌اند. در این بخش به معرفی دو کتاب - یکی از ادبیات جهان و دیگری از ادبیات ایران عزیزمان - می‌پردازیم که منبع اقتباس دوتا از بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران بوده‌اند.

نام کتاب: مهمان مامان

نویسنده: «هوشنگ مرادی کرمانی»

سال نشر: ۱۳۸۰ هـ ش.

مهمان مامان، از معروف‌ترین داستان‌های هوشنگ مرادی کرمانی، نویسندهٔ مجموعه داستان **قصه های مجید** است که بیشتر بخاطر سریال پرمخاطب آن، شناخته شده است. مهمان مامان، داستان یک مهمانی ساده اما بسیار پردردسر است. مرادی کرمانی با دقت و ظرافتی تمام در پس این داستان به مفاهیم عمیقی از جامعهٔ انسانی و ایرانی می‌پردازد. فقر، خانواده، نقش محوری مادر، امید، قناعت، عشق، همدلی، رفاقت و صمیمیت بین همسایگان مختلف از جمله مفاهیمی هستند که در خلال داستان به خوبی هر چه تمام‌تر به آن‌ها پرداخته شده است. نویسنده به سادگی و با پیش پا افتاده‌ترین مسائل و اتفاقات روزمره که همهٔ آن‌ها حول همین مهمانی ساده رخ می‌دهند، عرف و فرهنگ ایرانی و همچنین دغدغه‌ها و مشکلات قشرهای مختلف را با استادی تمام به تصویر می‌کشد. شخصیت‌های داستان، انسان‌های پیچیده و عجیبی نیستند و به همین دلیل مخاطب به راحتی می‌تواند با آن‌ها ارتباط بگیرد و همذات‌پنداری کند. زبان کتاب عاری از هرگونه پیچیدگی‌ست. از طرفی مرادی کرمانی از زبان طنز و ادبیات کوچه - بازاری برای القای بهتر مفاهیم بهره گرفته است.

نام فیلم: مهمان مامان

کارگردان: «مرحوم داریوش مهرجویی»

ژانر: کمدی / خانوادگی / اجتماعی

سال تولید: ۱۳۸۲ هـ ش.

بازیگران: «گلاب آدینه»، «حسن پورشیرازی»، «پارسا پیروزفر»، «امین حیایی» و...

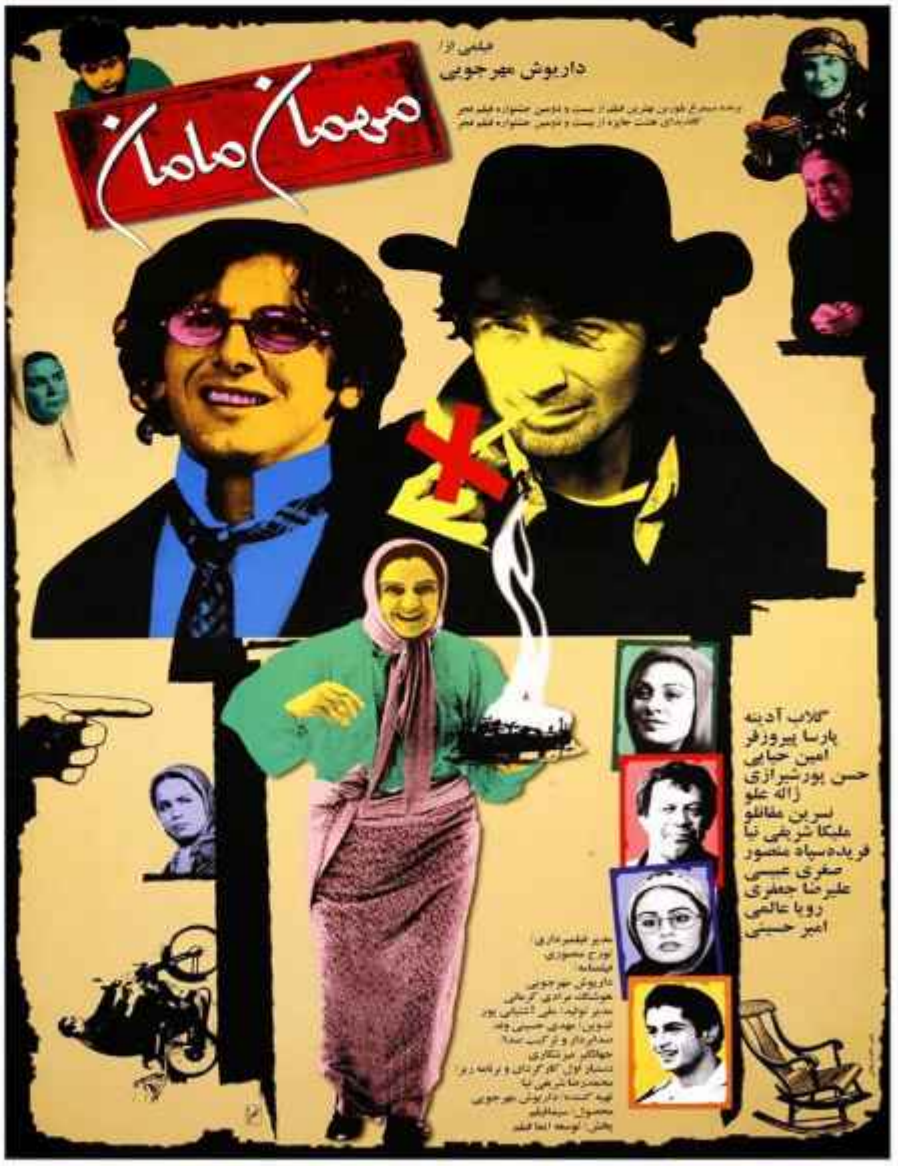
جوایز

دریافت سیمرغ بلورین در بیست‌ودومین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر

برندهٔ تندیس زرین بازیگر نقش مکمل مرد در بیست‌ودومین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر

برندهٔ تندیس بهترین طراحی هنری در بیست‌ودومین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر و...

زنده‌یاد داریوش مهرجویی، ید طولانی در ساخت آثار اقتباسی داشت و اکثر اقتباس‌هایش هم موفق از آب در می‌آمدند. فیلم سینمایی **مهمان مامان** از محبوب‌ترین آثار اقتباسی اوست که با استقبال بی‌نظیری از سوی مخاطبان و حتی برخی منتقدان خود روبه‌رو و چندین بار نامزد دریافت جوایز مختلف شده است . مرادی کرمانی گفته است این فیلم را پس از دیدن فیلم **اجاره‌نشین‌ها** که اثر همین کارگردان است، نوشته و خودش به مهرجویی پیشنهاد ساخت چنین فیلمی بر مبنای آن را داده است. فیلمنامه به صورت مشترک توسط هوشنگ مرادی کرمانی، داریوش مهرجویی و «وحیده محمدی‌فر» نوشته شده است. در این فیلم تقریبا همه چیز مانند رخدادهای کتاب است اما کارگردان برخی از شخصیت‌ها را از حاشیه به مرکز آورده و به آن‌ها پروبال و پیشینه داده و بعضی اتفاقات را پررنگ‌تر جلوه داده و تمامی این‌ها مرکز داستان را از مادر به مهمانی تغییر داده است. منتقدان، نگاه سرخوش فیلمساز را **نوعی دم غنیمت شمار** دانستند و دیدگاه خیام‌وار او را ستودند. فیلم **مهمان مامان**، یکی از مهم‌ترین و موفق‌ترین آثار اقتباسی سینمای ایران است که به اثری ماندگار در کارنامهٔ هنری مهرجویی و بازیگرانش بدل شد.



مریم سادات صداقت

نام کتاب: داشتن‌ونداشتن

نویسنده: «ارنست همینگوی»
سال نشر: ۱۳۵۲ هـ ش.

داشتن‌ونداشتن، داستان یک ناخدای قایق ماهی‌گیری به نام «هری مورگان» در «فلوریدا» را روایت می‌کند. داستان، هری را ذاتاً شخصیت خوبی معرفی می‌کند که به خاطر شرایط سخت اقتصادی که خارج از کنترل او هستند، مجبور به **ورود به بازار سیاه و جابه‌جا کردن کالای قاچاق** بین «کوبا» و «فلوریدا» شده است.

یکی از مشتریان ثروتمند هری، دستمزد یک سفر ماهی‌گیری سه‌هفته‌ای را به او پرداخت نکرده و او را در شرایط بسیار بدی قرار می‌دهد. پس از این اتفاق، هری با انتخابی سرنوشت‌ساز، تصمیم می‌گیرد که برای تأمین مخارج خانواده‌اش، مهاجرین **چینی** را به صورت قاچاق و غیرقانونی از کوبا به فلوریدا انتقال دهد. او سپس شروع به عبور انواع مختلفی از بارهای غیرقانونی بین دو کشور می‌کند. داشتن‌ونداشتن، با جزئیات و داستانی بسیار ملموس و واقعی و دارا بودن یکی از ظریف‌ترین و تکان‌دهنده ترین ارتباطات انسانی در آثار **همینگوی** به عنوان یکی از برترین آثار ادبی در تمامی اعصار، خود را معرفی می‌کند.

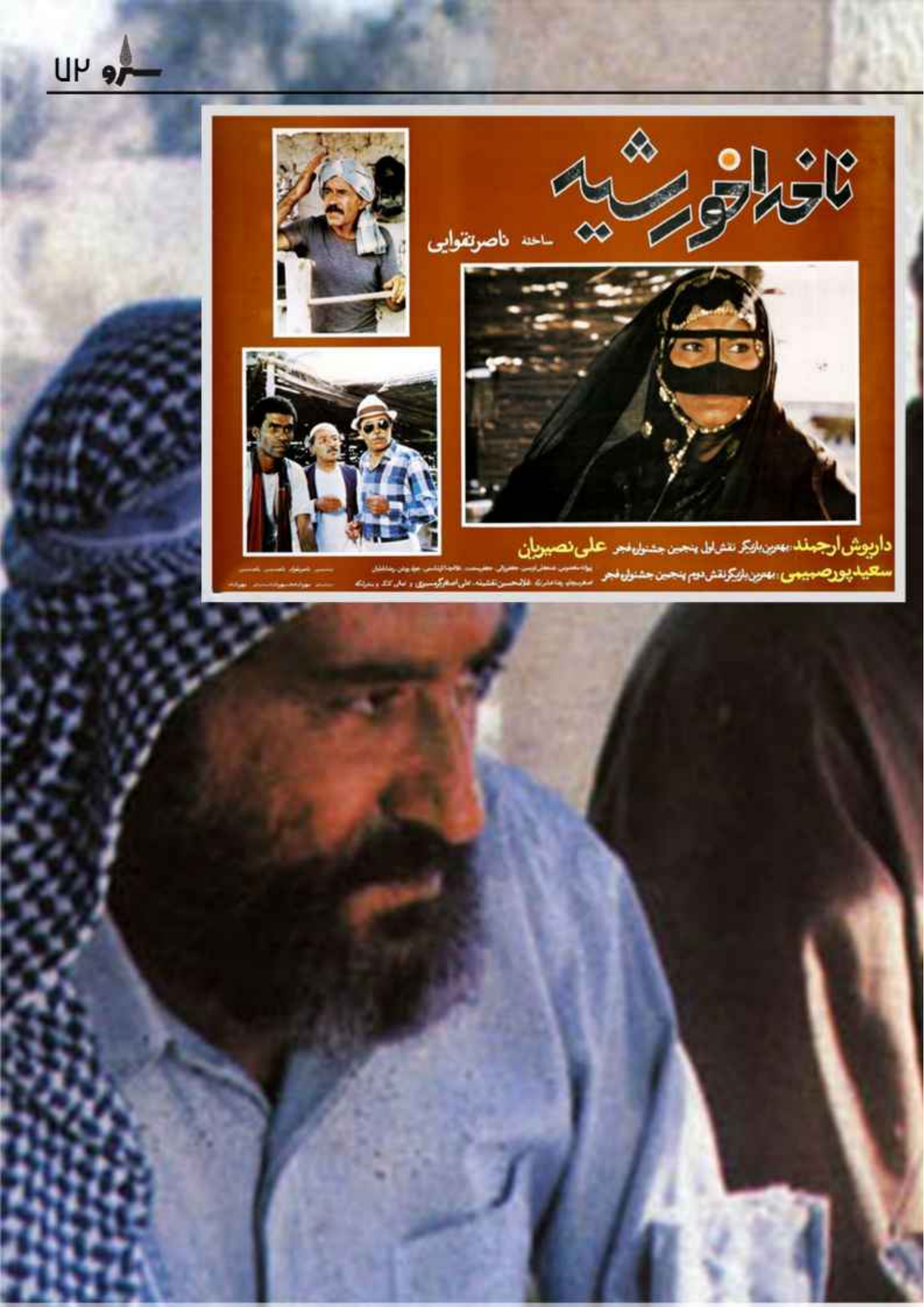
نام فیلم : ناخدا خورشید

کارگردان: «ناصر تقوایی»
ژانر: اکشن / درام / جنایی
سال تولید: ۱۳۶۵ هـ ش.
بازیگران: «داریوش ارجمند»، «فتحعلی اویسی»، «علی نصیریان»، «علی پورصمیمی»، «پروانه معصومی» و...
جوایز
برندهٔ سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد در پنجمین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر (داریوش ارجمند)
نامزد سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش مکمل مرد در پنجمین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر (فتحعلی اویسی)
نامزد سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی در پنجمین دورهٔ جشنوارهٔ فیلم فجر (ناصر تقوایی) و...

داستان این فیلم، در دههٔ ۱۳۴۰ هـ ش. رخ می‌دهد. یکی از بزرگان شهر به نام «خواجه ماجد»، **ناخدا خورشید** را لو می‌دهد و بار قاچاق لنج ناخدا خورشید به آتش کشیده می‌شود. یک دلال به نام «فرحان» که می‌خواهد چند فراری سیاسی را از مرز آبی عبور دهد وارد بندر می‌شود. او با ناخدا خورشید تماس می‌گیرد. ناخدا که احتمال می‌دهد لنجش را مصادره کنند با فرحان همکاری می‌کند و چند مرد را که ظاهراً در ترور «حسنعلی منصور» دست داشته‌اند به آن سوی آب می‌رساند. پس از آن، چند تبعیدی نیز از فرحان می‌خواهند که اسباب فرار آنان را فراهم کند.

ناخدا این بار نیز با اکراه، ولی بخاطر گرفتن حق خود از خواجه ماجد به این ماجرا کشیده می‌شود. تبعیدی‌ها پیش از فرار، خواجه ماجد و مباشر او را به قتل می‌رسانند و مرواریدهای او را می‌ربایند. پیش از حرکت، سرهنگ، فرحان را به قتل می‌رساند. در طول سفر، «ملول» دستیار ناخدا نیز کشته می‌شود و دست آخر در نزاع خونینی که میان تبعیدی‌ها و ناخدا درمی‌گیرد، همگی از پای در می‌آیند.

صدیقه ضحی‌پور


ناخدا خورشید
ساخته ناصر تقوایی
داریوش ارجمند: بهترین بازیگر نقش اول پنجمین جشنواره فجر
علی نصیریان
سعید پورصمیمی: بهترین بازیگر نقش دوم پنجمین جشنواره فجر

هوالرحیم

شریک غم یا نمک زخم؟!

در زمان‌های قدیم، در یک دهکدهٔ کوچک اتفاقات بسیار جالبی افتاد.
ماجرا از این قرار بود که «میرزاعلی» و «غلامعلی» دچار یک مصیبت از طرف موجودات فرابشری شدند طوری که شرایط زندگی آن‌ها به کلی دچار تغییراتی شد.
این دو برادر در یک خانهٔ خشتی باهم زندگی می‌کردند اما متأسفانه هر دوی آن‌ها از بدو تولد، **گوژپشت** بودند. این موضوع آن‌ها را بسیار آزار می‌داد. همیشه احساس سنگینی در پشت کمرشان داشتند طوری که گویا باری را حمل می‌کردند. آن دو، زندگی خوبی در کنار همدیگر داشتند با این وجود که شرایطشان سخت بود و آرزویشان این بود که روزی بالاخره از آن باری که بر روی دوششان هست خلاص بشوند.
سال‌های زیادی گذشت...
یک روز غلامعلی به میرزاعلی گفت که می‌خواهد به حمام برود. زیرا در مزرعه به شدت خسته شده است و شاید این حمام از شدت خستگی او بکاهد. غلامعلی، آوازخوانی را به شدت دوست داشت و در حمام مشغول آوازخوانی بود که یک دفعه متوجه شد که احساس بسیار خوبی دارد و انگار آن باری که سال‌ها روی دوش او بود دیگر وجود ندارد نگاهی به پشت کمرش کرد و دید که دیگر گوژپشت نیست. او خیلی خوشحال شد و گفت که بالاخره بعد سال‌ها نجات پیدا کرده‌ام.
غلامعلی این موضوع را به برادرش میرزاعلی نیز گفت. او شوکه شد و به برادرش گفت: «برادر! این چطور ممکن است؟!»

تو را به خداوند قسم هر دارویی که استفاده کرده‌ای به منم بگو این یک معجزه است.
غلامعلی در جواب، سوگند خورد که هیچ دارویی استفاده نکرده است و هنگامی که در حمام مشغول آوازخوانی بوده، یک دفعه حس کرده که انگار کسی گوژپشت او را برداشته است!
میرزاعلی تصمیم گرفت همان کاری را انجام دهد که برادرش به وی گفت. او نیز به حمام رفت و مشغول آوازخوانی شد اما این دفعه تقدیر جور دیگری رقم خورد. گوژپشتی که در سمت راست گردن میرزاعلی بود، دو برابر قبل شد؛ به طوری که حتی نمی‌توانست تکان بخورد و راه برود. غلامعلی و میرزاعلی از این اتفاق به شدت ناراحت شده و به دنبال دلیل آن بودند. چند روز از آن ماجرا گذشت... میرزاعلی کاملا خانه‌نشین شده بود و دیگر نمی‌توانست همانند برادرش در مزرعه کار بکند.
چند روز بعد ، زمانی که میرزاعلی زانوی غم بغل گرفته بود، به خواب رفت. در خواب دید که کسی می‌گوید: «میرزاعلی! روزی که برادرت در حمام مشغول به آوازخوانی بود، عروسی ما بود و هنگامی که ما دیدیم برادر تو نیز آواز می‌خواند و از شادی ما خوشحال است، آرزوی او را برآورده کردیم و گوژپشت را از گردن او برداشتیم. اما روزی که تو در حمام مشغول آوازخوانی بودی، ما یکی از عزیزانمان را از دست داده بودیم و عزادار بودیم وقتی که تو را آوازه‌خوان دیدیم، عصبانی شدیم و آن گوژپشت را که از گردن برادرت برداشته بودیم به گردن تو گذاشتیم که دیگر در عزاداری ما آواز نخوانی و خوشحال نباشی و به یاد داشته باشی که شریک غم دیگران باشی نه نمک روی زخمشان!»
میرزاعلی، هراسان از خواب بیدار شد و فهمید که چه بر سرش آمده است. او در نهایت به دلیل وضعیت نامناسبی که گردنش داشت، نتوانست بیش از دو ماه طاقت بیاورد و دار فانی را وداع گفت.
این جاست که باید گفت: با طناب پوسیدهٔ کسی به چاه رفتن خطاست.

سمیرا دشتی

هوالقدیر

تلنگر

من برادر ندارم ولی سر همین برادر نداشته‌ام، سیلی خوردم!

کلاس اول بودم. همیشه تمام نمره‌هایم بیست بود و شاگرد اول کلاس بودم. آن موقع هنوز نمره‌ها توصیفی نبود و می‌دانستیم هفده با بیست خیلی فرق دارد! حتی نوزده‌ونیم و بیست هر دو نمرات **خیلی خوبی** نیستند، یکی خوب است و دیگری خوب‌تر.

از همان بچگی عاشق درس فارسی و املا بودم. هر شب بعد از شام، مامانم با من املا کار می‌کرد. عادت داشتم عصرها بعد از ناهار بخوابم اما آن روز آن قدر مشغول بازی شده بودم که نخوابیده بودم. آن شب بعد از شام خیلی خوابم می‌آمد. هر چقدر به مامان اصرار کردم که از خیر املای آن شب بگذرد، قبول نکرد! با چشمانی که نیمه‌باز بودند کنار مامان نشستم تا قانون آن شب را هم اجرا کنیم. حس بدی داشتم. نمی‌دانستم پافشاری مامان برای چیست وقتی که من حتی یک غلط هم در دیکته‌هایم ندارم.

مامان، کارش را بلد بود. برای این که خواب از سرم بپرد، در کنار املا گفتن، برایم پرتقال قاچ می‌کرد تا بخورم و نخوابم ولی من خواب‌آلودتر از این حرف‌ها بودم و به هیچ چیز جز یک خواب شیرین فکر نمی‌کردم. برادر را تازه خوانده بودیم و من موقع هجی کردنش فکر کرده بودم چرا من برادر ندارم؟ چرا همهٔ بچه‌ها خواهر یا برادر بزرگ‌تر از خودشان دارند ولی من ندارم؟ اگر داشتم خوب می‌شد! مامان مشغول دیکته گفتن به او می‌شد و بیخیال من می‌شد. آن موقع در عالم بچگی فکر می‌کردم مادرها تک بُعدی هستند و نمی‌توانند هم‌زمان چند کار و بچه را مدیریت کنند. خیلی زمان برد تا فهمیدم مادرها حتی می‌توانند تمام جهان بچه‌هایشان رو به دوش بکشند، دیکته که چیزی نیست.

مامان گفت بنویس: "**برادر**" نوشتم: "**برارد**" همان طور که داشت برای خواهر کوچکم کلاه می‌بافت، نگاهی به دفترم انداخت و گفت: اشتباه نوشتی. پاک کن دوباره بنویس. دوباره نوشتم "**برارد**". این اتفاق چهار بار تکرار شد و من هر چهار بار اشتباه نوشتم. نای فکر کردن نداشتم که چرا غلط است. فقط خواب مهم بود. بار چهارم مامان نگاهی به دفترم انداخت و سیلی جانانه‌ای در گوشم خواباند. گمان کردم یک تشت آب روی سرم ریختند! خوابم پرید. گریه‌ام گرفته بود. مامان گفت: «به جای گریه حواست را جمع کن.» بنویس. نوشتم: "**برادر**" بار پنجم از صدقه‌سری سیلی درست نوشتم. فردایش زنگ دوم املا داشتیم. آقا معلم گفت: "**برادرم آمد**". حواسم جمع بود. درست نوشتم. بیست شدم. شاید اگر آن سیلی را نمی‌خوردم اولین نمره نوزده کلاس اولم را می‌گرفتم اما در دلم ممنون سیلی مامانم بودم که نگذاشته بود این اتفاق بیفتد.

حالا که شانزده، هفده سال از آن اتفاق گذشته، فکر می‌کنم همهٔ ما در مسیر پر پیچ و خم زندگی، گاهی از این سیلی‌ها نیاز داریم. نیاز داریم وقتی لب پرتگاهی خطرناکیم و هوش از سرمان پریده و گیج خواب غفلت هستیم، یک نفر باشد که به ما تلنگری بزند تا به خودمان بیایم. می‌خواهد آن تلنگر سیلی باشد، می‌خواهد داد زدن باشد، می‌خواهد یک قهر کوچک باشد یا هر چیز دیگری که چشمانمان را باز کند. مهم این است که یک نفر به قدری حواسش به تو باشد که نخواهد اشتباه کنی و آسیب ببینی چون اشتباه تو را مثل اشتباه خودش می‌داند و حال خوب تو باعث حال خوب خودش می‌شود. خدا سایهٔ این جور سیلی‌زننده‌ها را برایمان حفظ کند!

سیده رباب حسینی

هوالممیت

آغوش شب

شب به اندازهٔ تمام دنیا شب است. گویی همهٔ دنیا در تاریکی شب به تنهایی گراییده است. تمام شب سکوت است و گاهی هم شب برای مدتی و برای آدمی، سکون است که نمی‌گذرد که فراموش نمی شود که بی‌خیال آدمی و تنهایی او نمی‌شود که نمی‌شود.

سخت است گذرگاهی را نیابیم که از چنین شب‌ها گذر کنیم؛ واقعاً سخت است!

روی پله نشسته بود و مستقیم آسمان را نظاره می‌کرد. ماه نیمه بود، از قضا تا کامل شدنش هم چیزی نمانده بود. به عقیده‌اش، هنگامی که ماه کامل است، اگر رو به ماه آرزو کنی، آرزویت برآورده می‌شود. شب را برای خودش تکیه‌گاهی امن می‌یافت و در تنهایی و سکوت فرو می‌رفت. طوری که انگار فقط جسم مانده و روحی در کار نیست. گه‌گاهی با آسمان و اعضای آن هم‌کلام می‌شد و از بی‌مهری آدمیزاد دم می‌زد. در خلوت‌کده‌ای که برای خود ساخته بود، گاهی هم اشک می‌ریخت و گلایه‌هایش را به آسمان می‌برد. تکیه‌گاه و پناهگاه تنهایی او، همین تنهایی بود که به او آرامش می‌بخشید و برای ادامه دادن و رها کردن هر انچه او را آزار می‌داد، فقط و فقط تنهایی و خلوت‌های خود او کارساز بود.

او را آن گونه می‌دیدم! با خودم فکر می‌کردم که آدمیزاد انگار در تنهایی زندگی می‌کند و در ازدحام جمعیت، صرفا زنده است. فاصله زنده بودن و زندگی کردن، زمین تا آسمان است. وقتی زنده‌ای، گلایه از زندگی کردن، زمین تا آسمان است. وقتی زنده‌ای، گلایه از زندگی چیزی را عوض نمی کند و با زیستن، زندگی معنا و مفهوم می‌گیرد. به قول غمو رضا: «باید زنده زندگی کرد.» و حالا من ممنون او بودم؛ چون او بود که زیستن را به من یاد داد.

صدیقه حضی‌پور

هوالفتاح



رویای عشق

هوا بسیار گرم و نفس‌گیر بود. آسمان از صافی به آینه می‌مانست. خورشید تشنه بود و از شدت عطش له‌له می‌زد. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا خاک بود و خاک. صورت زمین را ماسه پوشانده بود. ماسه‌ها آینه‌وش، پرتوهای خورشید را منعکس کرده بودند و آسمانِ صاف را به مبارزه می‌طلبیدند! آسمان هم کم نمی‌آورد. بازتاب چندین بارهٔ پرتوها، میان آسمان‌وزمین، گرمی هوا را دو چندان می‌کرد. چشمان زائران همه، مروارید می‌افشاند! لب‌ها تفتیده، قلب‌ها بی‌قرار، پابرهنه و بر سینه‌زنان، به سوی کعبهٔ عشق پیش می‌رفتند اما من عقب مانده بودم...

آرام می‌رفتم. آتشی بر جانم افتاده بود که توان حرکتم را می‌گرفت. قلبم تاب نمی‌آورد. اشک می‌ریختم. هق می‌زدم اما این آتش، خاموشی نمی‌شناخت. گویا از شریان حیاتم زبانه می‌کشید که با هر قطرهٔ اشکم، شعله‌ورتر می‌شد. چشمانم را بستم. مرغ جانم پر گشود و با نوازش چشمان دلم، نادیدنی‌ها را برایم به تصویر کشید...

بر روی تپه‌ای خاکی، با لباس‌های خاکی‌ترش، به نماز ایستاده بود. آن‌قدر زیبا و دل‌نشین که آدمی را به وجد می‌آورد. از رکوع خالصانه‌اش، ملائک، لاحول می‌خواندند و سجود خاضعانه‌اش، خاک را به سخره گرفته بود! قنوتش اما سرّ دیگری داشت. با یک دست قنوتی گرفته بود به بلندای آسمان‌ها! گویی شراب طهور طلب می‌کرد؛ «وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُورا...».

شانه‌هایش لرزش خفیفی داشت. سرش را به زیر انداخته بود و زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد. انگار می‌دانست راز «فَتَلَقّی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٌ...» چه بوده است! انگار چشمانش بصیر بودند و داشت همه چیز را می‌دید. زرق‌وبرق این دنیای فانی، ضمیر وجودش را نیالوده بود. منیّت بر صورتش، نقابی از تکبّر نیفکنده بود. صافِ صاف بود چون آینه، چون آسمان. اخلاص در تک تک ذکرهایش نمود داشت. دلت می‌خواست ساعت‌ها بایستی و تماشایش کنی که مثل او باشی که همهٔ آدم‌ها مثل او باشند؛ «کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست».

رو کردم به سمت آسمان: «خدایا! چه می‌بینم؟ ما هر دو بندهٔ توایم اما تفاوت‌هایمان از زمین است تا آسمان! آینه‌ی وجودم زنگار گناه گرفته. شرمنده‌ام. دستانم خالی‌ست. کجا بروم؟ این درد را چگونه التیام بخشم؟ من هم انسانم و او هم انسان بود و هست... و هست...» «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی سَبیلِ‌الله اَمْواتاً بَل اَحیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقون».

کاروان رفته بود و من، عقب مانده بودم. اشک‌هایم را با پشت دست گرفتم و به سمت مسجدی با گنبد کبودرنگ و دل‌نواز، روانه شدم. چه قدر زیبا بود! از دور به گنبد «مسجد گوهرشاد» می‌مانست یا گنبد کبودرنگ «مسجد جمکران». کسی چه می‌دانست؟ شاید این شباهت هم رمزورازی داشت!

به مسجد رسیدم. گنبدش آن قدر زیبا بود که گویی نقاشی چیره‌دست، طرح اقیانوس بر روی آن کشیده باشد! دیوارهایش آجری بودند و زردرنگ. معماری ساده‌ای داشت. در دل، اذن دخول خواندم و وارد شدم. فضای درونش از بیرونش هم ساده‌تر بود. ضریحی چوبی در میان مسجد، خودنمایی می‌کرد. ضریحی که مادرانه، چند شهید گمنام را در آغوش گرفته بود. زن‌ومرد، پیر وجوان، دورش حلقه زده بودند. زن میانسالی بر شبکه‌های ضریح، دخیل بسته بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. پیرمردی در گوشه مسجد نشسته بود و با تکیه‌بر عصایش به ضریح زل زده بود. گویا نشان گم‌گشته‌اش را از شهدا طلب می‌کرد.

هر کسی در حقیقت و خیال، دنبال گم‌گشته‌اش می‌گشت. هر کسی حاجتی داشت. نزدیک‌تر رفتم. دستم بر شبکه‌های ضریح و نگاهم بر مزار شهدای گمنام نشست. قلبم لرزید. چه قدر دلتنگ بودم! چه قدر لحظه‌به‌لحظه حسرت دیدار، روح و جانم را به آتش کشیده بود. هر روز و هر شب، با یاد «شلمچه» و راهیان نور اشک ریخته بودم. خداخدا کرده بودم که این بار، من هم راهی شوم. حال اینجا بودم، در «مسجد یادمان شهدای شلمچه» و در کنار شهدای خوشنام گمنامش. یاد کسی افتادم. کسی که وقت آمدن نائب‌الزیاره‌ام کرده بود. کسی که دلش پر می‌زد برای یک لحظه اینجا بودن...

دلم برای درد دلتنگی‌اش خون شد. حس کردم صدای آشنایی به گوشم خورد. چشم گرداندم تا صاحب صدا را پیدا کنم. عجیب بود! همه داشتند یک نفر می‌شدند! زن‌ومرد، پیروجوان، همه یک نفر بودند - یک نفری که یک گوشه نشسته بود و داشت دعای توسل می‌خواند -. نوای سوزناک و اشک‌های خونینش، دلم را به درد آورد. جلوتر رفتم. دست‌برشانه‌اش گذاشتم. خواستم بگویم: «خانم! التماس دعا» اما همین که سرش را بلند کرد، یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد. او خودم بودم، خودم!

هراسان از خواب پریدم. پسرکم گریه می‌کرد. تشنه بود یا شاید خواب بد دیده بود. نمی‌دانم. ماما ماما گویان، در خانه دنبالم می‌گشت. به سویش رفتم و در آغوش گرفتمش. هر دو گریه می‌کردیم. چشمانش را بوسیدم و آیةالکرسی زمزمه‌کنان، موهایش را نوازش کردم. کمی آرام گرفت. بالشتی بر روی پا گذاشتم و روی پاهایم خواباندمش. همین که دراز کشید، چشمانش را بست. گویا منبع آرامشش را پیدا کرده بود. پاهایم را گهواره کردم از عمق جان برایش خواندم. «لای‌لای ای جبهه‌لرین یورقونو ای خسته جوانلار / لای‌لای ای شهد شهادت‌دن ایچوب کامَ چاتانلار / خوش یاتون یاخشی یاتیبسوز / یاخشی دنیانی آتیبسوز...»



حانیه پناه‌زاده

هوالمهیمن



تولدی دیگر

نمی‌دانم آخرین باری که از ته دلم خندیدم دقیقا چه تاریخی از تقویم بود ولی من، تاریخ شبی که تا صبح گریه کردم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شاید به این خاطر که در فاصله چند ساعت بین شب و طلوع خورشید فردایش، تبدیل شدم به کسی که اگر چند ساعت پیش بهم می‌گفتند، برایم غیرقابل باور بود.

من توانستم از پیله‌ای که برای خودم ساخته بودم خارج شوم. مثل کرمی بودم که سال‌هاست منتظر است تا پروانه شود؛ ولی ترس‌هایی که وجودش را احاطه کرده بود مانع می‌شدند. ترس از تنهایی، ترس از بزرگ شد، از موفق شدن و مهم‌تر از همه، ترس از دست دادن دیگران. همه این ترس ها از من یک شخصیت ضعیف و شکننده ساخته بود که این ویژگی تبدیل شده بود به نقطه‌ضعف من.

بدترین قسمتش مواقعی بود که حس می‌کردم دیگران به لحاظ روحی به من آسیب می‌زنند. اما این ترس لعنتی رها شدن از سمت بقیه ولم نمی‌کرد و باعث می‌شد سکوت کنم. انگار دیگر یاد گرفته بودم که توی زندگی آخرین نفری که حق دارد من هستم یا شاید این جور بهم تلقین شده بود و من فقط لبخند می‌زدم و دوباره سکوت!

نمی‌دانم تا حالا برای کسی پیش آمده یا نه؟ در این‌چنین شرایطی اگر کسی پیدا شود که برعکس بقیه از شرایط فعلی شما سوء استفاده نکند و واقعا بخواهد که شما از این حالتی که در آن گیر کرده‌اید خارج شوید، چقدر می‌تواند حس خوبی داشته باشد؟ متأسفانه یا خوشبختانه این موقعیت برای من پیش نیامد و من مدام منتظر چنین فردی بودم تا من را از منجلاب ترس‌ها و وابستگی‌هایم بیرون بکشد.

من حتی از تغییر کردن هم می‌ترسیدم؛ چون نمی‌دانستم بعدش چه اتفاقات جدیدی قرار است برایم رخ دهد و با چه افراد دیگری ممکن است آشنا بشوم. به همین دلیل، ترجیح می‌دادم از حصار دورم خارج نشوم و افرادی که برای خودم داخل این حصار نگه داشته بودم را رها نکنم. هر قدر بزرگ‌تر می‌شدم، انگار ترس هایم هم رشد می‌کردند و با من قد می‌کشیدند. شبی نبود که بتوانم با آرامش بخوابم و مدام کابوس می دیدم. کابوس این که نکند رفتاری از من سر بزند و دیگران ترکم کنند یا این که من بخواهم از حقم دفاع کنم و دیگری از دستم ناراحت شود. من حتی از خودم هم به خاطر این که بیش از حد ضعیف و سست‌عنصر بودم بدم می‌آمد.

دیگر باید کاری می‌کردم! باید از شر هرچی که باعث آزارم می‌شد دور می‌شدم. باید مسیر زندگی خود را عوض می‌کردم و تبدیل می‌شدم به کسی که از اولش باید می‌بودم.

یکی از روزهایی که مشغول گشتن تو فضای مجازی بودم، چشمم به جمله‌ای خورد که تا ساعت‌ها فکرم را به خود مشغول کرد با این مضمون: «تنها چیزی که باید از آن ترسید، خود ترس است.»

چقدر این جمله وصف حال من بود!

انگار کسی این جمله را دقیقاً برای من نوشته بود. نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت یا حتی چند روز خیره به صفحه گوشی به فکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم که عوض شوم ولی هر قدر که بود ارزش پروانه شدنم را داشت.

این جمله را مدام با خودم تکرار می‌کردم و تمام تلاشم را به کار بردم تا تغییر کنم.

روز تولدم بود. از صبح همش منتظر بودم تا حتی یک نفر هم که شده تولدم را یادش باشد! اما نه از دوستانم و نه از همکارانم و نه افراد دیگر خبری نشد. همان افرادی که من از ترس از دست دادنشان زندگی را برای خودم تلخ کرده بود. یادم افتاد که سال‌های قبل هم تا خودم در فضای مجازی به بقیه یادآوری نمی‌کردم، تبریکی هم درکار نبود. حقیقتا قلبم به درد آمد. یاد کارهایی افتادم که برای تک‌تکشان انجام می‌دادم صرفا بخاطر این که کسی تنهایم نگذارد. دیگر تنهاتر از این نمی‌توانستم باشم!

بلند شدم. مقصدم قنادی سر خیابان بود. یک کیک توت فرنگی بزرگ خریدم. تلافی تمام کسانی که باید پیشم بودند در حالی که نبودند. تحت تاثیر پرخوری عصبی، تمام کیک را خوردم و شروع به گریه کردن کردم.

دلم از تمام دنیا گرفته بود. از این که اینقدر وابسته بقیه بودم و تا این حد رفتار بقیه می‌تونست حالم را خراب کند.

آن شب، تمام گریه‌هایم را کردم و با خودم عهد بستم که دیگر نگذارم کسی با نبودنش به من آسیب بزند.

صبح آن شب، مثل همیشه حاضر شدم تا سر کار بروم. برای اولین بار لباس مورد علاقه‌ام را پوشیدم. عطر موردعلاقه‌ام را زدم و برای اولین بار بود که دیگر منتظر نظر بقیه نبودم تا در مورد کوچک‌ترین رفتارهای من اظهار نظر کنند. آن روز همه با تعجب به حرکات و رفتارهای من نگاه می‌کردند مثل این که فرد جدیدی استخدام شده باشد. خیلی جالب بود؛ من حتی آن روز توانستم به «خانم کمالی» که معمولا زودتر از ساعت کاری بیرون می‌رفت و باقی وظایفش را بر عهده من می‌گذاشت و من به خاطر اون احساسات مسخره ترس و کم‌رویی قبول می‌کردم، با صراحت جواب رد بدهم. کاری که حتی خوابش را هم نمی‌توانستم ببینم یا برای مثال: رد کردن دعوت دوستانم به دورهمی‌های مسخره‌شان که من فقط نقش گارسون را ایفا می‌کردم و اصلا به من خوش نمی‌گذشت.

آن روز، بعد از این که کارم تمام شد، حاضر شدم تا به خانه برگردم. به محض این که رسیدم مقابل واحدمان، همسایه روبه‌رویی به انتظار من نشسته بود. اکثر اوقات این کار را انجام می‌داد به خاطر این که برای چند ساعت دختر کوچکش را پیش من به امانت بگذارد و بیرون برود. معمولا در هفته، دو یا سه روز این رویه ادامه داشت. باورم نمی‌شد! خیلی قاطع رد کردم و وارد خانه شدم. در را بستم و نفسی عمیق کشیدم. بسیار سخت بود اما انجامش دادم هر لحظه ممکن بود در را باز کنم و دنبالش بدوم و بگویم من پشیمان شدم! اما سعی زیادی کردم تا این کار را انجام ندهم. چندین حس متفاوت وجودم را احاطه کرده بود. شادی، غم، ترس و اضطراب. نمی‌دانستم باید کدام را در وجودم پررنگ کنم ولی هر چیزی که بود، من مثل قبل نبودم. الان آرام بودم. خودم بودم و نقابی نداشتم و این برای من یعنی یک شروع تازه و تولدی دیگر!

هاجر پورعلیوردی

هوالعزیز

نابودی آرزوهامان

تلویزیون را روشن کردم. شبکه‌های داخلی، موترهای (اتومبیل‌های اسپرت ساخت افغانستان) طالبان را نشان می‌داد. بیرق‌های طالبان، شهر را پوشانده بود.

ناخودآگاه این روز، سه سال قبل را یادم آورد. تمامی لحظات آن روز را به یاد دارم. همان روزی که طالبان وارد «کابل» شدند. خبر فرار رئیس جمهور از کشور به یکباره تمام کشور را فرا گرفت. تمامی زندانیان از زندان‌هایی که زندانیان نداشت، فرار کردند. هراس از طالبان یک طرف و پخش شدن **دزدان، قاتلان، آدم‌ربایان، قاچاقچی‌ها و اعضای گروه‌های تروریستی** بزرگ‌وکوچک در طرف دیگر، مردم را کم‌کم از پا درآورده بود. بعد از چهل سال جنگ و کشته شدن بسیاری از جوانان و کودکان، هیچ کس توان از دست دادن عزیزش را نداشت. همه فرورفته در ترس‌ووحشت به سر می‌بردند. یک شب قبل‌تر، شبی که تمامی ولایت‌های (استان‌ها) افغانستان به جز کابل، به دست طالبان افتاده بود، این جمله بین مردم پخش شده بود که: «هر جا سقوط کند، کابل سقوط نخواهد کرد.»

با پخش شدن زندانیان در سطح شهر و فرار نیروهای امنیتی، کابل بی‌سروصدا به دست طالبان افتاد و بدون جنگ وارد کابل شدند. من لحظه‌لحظهٔ آن روز را به یاد دارم. بیست و چهارم اسد (مرداد)، در هر خانه، غوغایی به پا شده بود. خواهر کوچکم که از ترس خاموش شده بود و برادر هفت‌ساله‌ام که پشت بالشتی پنهان شده بود و گریه می‌کرد. حتی از صدای زده شدن زنگ می‌ترسید و می‌گفت: «نکنند خانه‌ای ما بیایند یا با تفنگ به شیشه‌هامان شلیک کنند.»

روزی که تمامی آرزوهامان دود شدند و به هوا رفتند. تعداد زیادی از مردم به طرف میدان هوایی هجوم بردند تا شاید راهی پیدا کنند و از کشور خارج شوند. کسانی که توانستند بروند، رفتند و آن‌هایی که نرفتند، مخصوصا زنان، در زندانی سرباز، زندانی شدند.

چند روز بعد، یادم است که دختران با چه ذوقی برای رفتن به مدرسه آماده شدند اما زمانی که به مدرسه رسیدند با این اطلاعیه که به دروازهٔ مدرسه نصب شده بود، روبه‌رو شدند: «تمامی مکاتب (مدارس)، برای دختران بالاتر از صنف ششم، تا اطلاع ثانوی مسدود است.» همین یک جمله کافی بود تا دختران سقوط خودشان را از بلندترین تپه‌ای آرزوهاشان ببینند و درد را تا مغز استخوانشان حس کنند. خیلی از دختران نزدیک بود از شدت گریه از حال بروند. بسیاری از استادان خانم که شاهد این وضعیت بودند، دانش‌آموزان را در آغوش می‌گرفتند و با هم برای حال وطن و آینده‌ای نامعلومشان گریه کردند. بعد از آن، اعلامیه‌های گوناگون راجع به اخراج کارکنان خانم از ادارات دولتی و غیردولتی و بسته شدن دانشگاه‌ها بر روی دختران نیز پخش شد. کسی دیگر در مورد حال دختران نوجوان و جوان سخن نگفت و کم‌کم به فراموشی سپرده شدند.

اما من هیچ وقت گریه‌های خواهرانم را فراموش نمی‌کنم. یکی از دردناک‌ترین روزهای زندگی‌ام، روزی بود که خواهرم، لباس مدرسه‌اش را در آغوش گرفته بود و زارزار گریه می‌کرد و هیچ کس نتوانست برای او و هزاران دختر بدسرنوشت دیگر، کاری انجام دهد.

امروز هم سه‌سال از آن روزهای سخت می‌گذرد و به اصطلاح سومین سال فتح کابل را به هم مبارک باد می‌گویند. اشک‌هایی که صورتم را پوشانده بود را پاک کردم و تلویزیونی که هنوز تجلیل را نشان می‌داد، خاموش کردم.

شکریه مطهری



بخش دلنوشته

اولین ها همیشه ماندگارند

قرار

قشنگ ترنه قشنگ

خونه دوم من

من گلی سرخ هستم

دورت بگردم من

اولین‌ها همیشه ماندگارند.

اولین‌ها چیزهای عجیبی‌اند. کسی چه می‌داند شاید همین اولین‌هاست که زندگی را زندگی می‌کند و کسی چه می‌داند که هر کس چطور اولین‌هایش را تجربه کرده است؟

اولین سفر، اولین رفیق، اولین بارِ مدرسه، اولین معلم، اولین عشق و... .

آخ از اولین عشق...

دلنشین‌ترین، پاک‌ترین و خام‌ترین تجربهٔ دنیا!

گاه آنقدر شیرین که گویی می‌خواهی دنیا را فتح کنی؛ گاه آنقدر تلخ که گویی از کودک یک‌ساله هم ضعیف‌تری.

حسی که عمیق‌ترین نقطهٔ قلبت را لمس کرده است؛ آن هم برای اولین بار. مگر فراموش‌شدنی‌ست؟ می‌شود عمیق‌ترین حفره در قلبت که هیچ خاطرهٔ دیگری آن را پر نمی‌کند.

اما امان از وقتی که زهر کنند شیرین‌ترین تجربهٔ اولینت را...

تلخ شوند، تلخ بگویند و تلخ بروند... .

دیگر هیچ اولینی به دلت نمی‌نشیند.

به قول «سعید صاحب‌علم»: «خاطرات تلخ را از یاد بردن ساده نیست میخ کج را از دل دیوار کندن مشکل است.»

مراقب اولین‌ها باشید.

صغری تقوی

قشنگ ترنه قشنگ!

نمی‌خوام امید الکی بدم یا حتی کسی رو نصیحت کنم. اما یک حقیقتی هست که باید بفهمی و قبولش کنی.

درسته تو زندگیمون افرادی رو داریم که واقعا ما رو دوست دارن اما به نظرت چقدر با غممون ناراحت می‌شن؟ یک روز؟ دو روز؟ یک هفته؟ یک ماه؟ اصلا یک سال؟

می‌بینی؟ بالاخره فراموش می‌کنن و به زندگی و روزمرگی خودشون برمی‌گردن.

می‌فهمم. انسان همیشه منتظره یکی بهش توجه کنه. یکی بیافته دنبالش، یکی به حرفاش گوش بده؛ حتی وقتی قهر می‌کنی و در اتاق رو محکم می‌کوبی و داد می‌زنی که هیچ کس نیاد تو اتاقم هم! حتی دقیقا تو همون لحظه هم منتظری یکی بیاد دنبالت و ازت بپرسه، چی شده؟ خوبی؟ و بغلت کنه...

انسان می‌تونه همین قدر حساس و ضعیف باشه! اما که چی؟ می‌خوای همیشه منتظر باشی یکی بیاد تا برات دلسوزی کنه؟ یکی باشه تا هر چی شد بیافته دنبالت؟

اگه بخوای زندگیت رو بر این اساس پیش ببری و یک روز هیچ کسی نباشه چی؟

بهش فکر کردی که شاید زندگیت نابود بشه؟ چون مغز و قلب و کل وجودت رو عادت دادی به الزام وجود و حضور یک نفر! انگار دنیا و زندگیت رو بر اساس اون یک نفر شکل دادی...

اما من بهت می‌گم اینکار رو نکن. این یک مرگ تدریجی رو برات شکل می‌ده! مرگ رویاهات، مرگ ذوق‌واشتیاقت و مرگ تموم اهداف و آینده‌ات.

با خودت اینطور بگو که بله؛ اون یک نفر زندگیم رو قشنگ‌تر می‌کنه. من دوستش دارم و بابت داشتنش از خدا ممنونم اما دقت کن که حضورش زندگیت رو قشنگ‌تر می‌کنه، نه قشنگ... چون زندگیت قبل از اون هم قشنگ بود و بعد از اون هم می‌تونه قشنگ باشه.

خلاصه این که هیچ وقت اجازه نده برای ادامه دادن انقدر ضعیف باشی که بخوای بخاطر نبود یک نفر زندگیت رو مثل یه قماربازِ بازنده تو قمارخونه جا بزاری و ببازیش!

زهرا دیدار

قرار

بالاخره روزی با خدا قرار می‌ذارم...

با هم می‌ریم یک کافهٔ دنج و یک گوشهٔ خلوت می‌شینیم و من حرفام رو که عمری تو سینه‌ام حبسشون کردم رو بهش می‌زنم.

دستش تو دستام بود. نشستیم روی صندلی و گارسون رو صدا زدم. بهش گفتم: «لطفا دو تا چای با عطر مخصوص! چای بیشتر می‌چسبید.

یکم گذشت و من داشتم عزمم رو جزم می‌کردم که شروع به حرف زدن کنم. مدام داشتم با مغز احساس‌مند و مغز اندیشمندم کلنجار می‌رفتم! ولی آخر سر می‌دونید که همیشه فرمون دست مغز احساس‌منده!

گارسون چای رو آورد. دستم رو روی لبهٔ داغ استکان گذاشتم و پی خط لبهٔ استکان رو گرفته بودم و دایره‌وار به اندوخته‌های مغزم دامن می‌زدم...

بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم: «خدا جون! چرا دنیات این شکلی شده؟ چرا بنده‌هات این جوری شدن؟ چرا غرور و رقابت و پول حرف اول رو توی زندگیشون می‌زنه؟ به جای گرفتن دست همدیگه توی مشکلات، جفت پا می‌گیرن برای همدیگه که بدتر با صورت بیفته زمین؟ چرا همدیگه رو با حرفاشون له می‌کنن انگار که طرف مقابلشون فاقد قلب و احساسه؟ چرا امید به عدالت رو از هم می‌گیرن با کارهایی که در حق هم انجام نمی‌دن و کوتاهی می‌کنن و ظلم‌هایی که در حق هم می‌کنن؟ چرا مال یتیم رو به سادگی آب خوردن بالا می‌کشن دریغ از اینکه آتش رو به شکمشون می‌بلعن؟ چرا به همدیگه احترام نمی‌ذارن؟ مگه غیر اینه که همه‌مون انسانیم و حقوق برابر داریم؟ چرا بعضی وقت‌ها قلب‌هامون انقدر از هم فاصله می‌گیره که میلیون‌ها نفر هم جمع بشه نمی‌تونه دو تا قلب رو به هم نزدیک کنه؟ چرا بعضیا به عشقشون متعهد نیستن و وقتی یک نفر بهتر از معشوقه‌شون رو می‌بینن دلباختهٔ اون می‌شن؟ بگو که این عشق نیست و عشق مقدس‌تر از این حرف‌هاست. چرا نمی‌دن که همیشه زیباتر از معشوقه‌شون هست اما این عشق و علاقه و دوست داشتن هست که معشوقه‌شون رو از افراد دیگه سوا می‌کنه. آره. چرا اینا یادشون رفته؟!

چرا یادشون رفته که تو حاضر و ناظری به این دنیا؟ می‌دونی خدا! وقتی دیگه به ارزش‌هایی که باید پایبند باشیم نیستیم، امید معنی خودش رو از دست می‌ده. مگه غیر اینه که آدمی به امید زنده‌س؟!

باز می‌خواستم لب به گلایه باز کنم که کافه‌چی از اون پشت گفت: «داریم می‌بندیما!! دیر وقته.

بلند شدم و با خدا چند تا چهارراه رو پیاده رفتیم بی هیچ حرفی...

رسیدیم سر چهار راه آخر! خدا دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و من سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم که گفت: «برو خونه دیر وقته... شب پای سجاده می‌بینمت!» از شرمندگی سرم رو انداختم پایین و توی دلم گفتم خیلی وقته سجاده‌امو گم کردم.

با صدای اذان مغرب و عشا به خودم اومدم روی سجاده خوابم برده بود. دو سه بار پلک زدم که جریان خون به پشت پلک‌هام برسه. به بدنم کش‌وقوسی دادم و یاد خوابم افتادم. چه خوابی! چه قدر خوب بود...

یادم باشه خاطرهٔ این خواب دلنواز رو حتما توی دفترچهٔ خاطرات روزانه‌ام ثبت کنم.

پا شدم وضو گرفتم و سر سجاده نشستم و پیشونیم رو روی مهر گذاشتم. حس راحتی و آرامش سرتاسر وجودم رو گرفته بود چون قبل از اذان یک قرار عالی داشتم!

پریسا عباسعلی‌زاده

من گلی سرخ هستم

سلام، من گلی هستم در دل باغی زیبا با عطری دلربا. هر روز صبح که خورشید طلوع می‌کند، من با تمام وجودم شگفتی‌های زندگی را تجربه می‌کنم. ولی راز من، نه فقط زیبایی ظاهری‌ام بلکه عشق و احساسی‌ست که در دل دارم.

من رنگ‌های زیادی دارم که برای جلب توجه شماست، از زرد و صورتی تا قرمز و بنفش. رنگ من سرخ است! من به شما آرامش و عشق می‌بخشم.

گاهی از خودم می‌پرسم: آیا کسی صدای من را می‌شنود؟ هنگامی که در زمستان ریشه‌ام یخ می‌زند، کسی به من فکر می‌کند؟ آیا، کسی خواب‌های من را در زیر باران درک می‌کند؟ من فقط یک خواسته دارم می‌خواهم در این دنیا تنها نباشم.

من با هر لبخند شما، شکوفا می‌شوم. هنگامی که به کسی هدیه داده می‌شوم و او از دیدن من خوشحال می‌شود، زندگی‌ام معنا پیدا می‌کند.

پس بیایید با یکدیگر عشق را گرامی بداریم و لحظات زیبا را در کنار هم بسازیم. زندگی به اندازهٔ یک گل سرخ زیباست، اگر با عشق و مهربانی به آن نگاه کنیم.

هر لحظه‌تان را با عشق پر کنید، زیرا من هم همین‌گونه به شما عشق می‌ورزم.

سمیرا دشتی

دورت بگردم من!

دورت بگردم من!

دورت بگردم که انقدر تنهایی...

که سهمت از آفریدن ما مشتی غرغر و ناشکری‌ست و هر از گاهی که به مشکلی خوردیم چند رکعت نماز و اندکی اشک که مگر نه این که تو رحیمی، رحمانی، حنان و منانی؟ پس مشکلم را حل کن و بعد کلی وعده و وعید که فلان کنم و بهمان کنم پلو نذری دهم و سفرهٔ فلان معصوم را بیندازم و در نهایت نمازهایم از این به بعد ترک نشود!

انگار نه انگار که تو خدایی نه بشر که نیازی به این کارها داشته باشی که زبانم لال رشوه بگیری و کار راه بیندازی!

انگار فراموشمان می‌شود که تو همان نوری که چون در کوه تجلی کرد، کوه خرد شد.

دورت بگردم من!

دورت بگردم که هیچ کس عظمتت را نمی‌فهمد. حق هم داریم ناقص چگونه می‌تواند کامل را بفهمد؟ حادث چگونه قدیم را دریابد؟

معبود من! خودت که می‌دانی اما بگذار من هم برایت بگویم. مگر نه این که عاشق هم‌صحبتی با معشوقش را دوست دارد؟

ما آدمیان فراموش‌کاریم و نام **انسان** برایمان چه برازنده است! ما فراموش می‌کنیم که چقدر دستمان را گرفتی که وقتی دلمان آشوب بود برایمان لالایی خواندی و با یاد تو آرام گرفتیم که «الا بذکر الله تطمئن‌القلوب». و در نهایت فرمودی بندهٔ من! خطا کردی؟ فدای سرت! و همان جملهٔ معروف که «صد بار اگر توبه شکستی باز آی».

خدا جانم! دورت بگردم من که در میان مخلوقات خودت انقدر تنها و غریبی!

ما را ببخش که از درک مصلحت و عظمت تو عاجزیم. ببخشمان! دورت بگردم من! دورت بگردم که اوج عاشقانه‌هایم گفتن «دورت بگردم» است. ببخش مرا که بلد نیستم جور دیگری عشقم را ابراز کنم. من همین قدر بلدم. تو ببخش که غفوری که علیمی.

از مخلوق خاکی برسد به معبود زمین و آسمان‌ها.

سیده رباب حسینی

خونهٔ دوم من!

اولین روزی که واردش شدم، مجذوب بزرگی، عظمت و سرسبزیش شده بودم. یادم میاد با پدرم برای ثبت نام رفته بودیم و بعد از نیم ساعت پرسه زدن تو محوطه‌ش، تازه تونستیم ساختمان آموزش **دانشکدهٔ ادبیات** رو پیدا کنیم!

اون روز، دانشگاه پر بود از دانشجوهایی که یا در حین تحصیل بودن و یا مثل من دنبال کارهای ثبت نام و خوابگاه. چقدر خوشحال بودم! من و یکی از هم‌کلاسی‌های دبیرستانم، ادبیات فارسی تبریز قبول شده بودیم و بلافاصله یک اتاق مشترک گرفتیم و هم‌اتاقی شدیم.

روزهای اول خیلی جذاب بود و محیط، برام تازگی داشت. تنها قسمت سخت درس خوندن و کلاس رفتن، پله های دانشکده بود که حتی بعد از شش سال نتونستم هضمشون کنم و همیشه غر می‌زدم چرا باید طبقهٔ ما، آخرین طبقه باشه و حق آسانسور نداشته باشیم!

همه چی خوب بود! استادها، دانشگاه، هم‌اتاقی‌ها، دوستام، هم‌کلاسی‌ها، رقابت، رفاقت و ...

خلاصه... ترم سه رو تموم کردم و وارد ترم چهار شده بودم که اون ویروس منحوس اومد و همه رو فراری داد خونه! مگه می‌شد به این سادگیا دل کند؟!

دو سال و نیم محبوس شدیم توی اتاقمون و پشت سیستم به صدای استادا و هم‌کلاسیا گوش می‌دادیم و به سختی درس می‌خوندیم.

همه فکر می‌کردن کرونا باعث شده راحت تکیه بدیم و پاروی‌پا بندازیم و درسا رو پاس شیم؛ ولی می‌شه گفت، پدرمون در اومد! درسا سخت و حجیم بود و نمی‌شد پشت سیستم یاد گرفت. دیگه کسی نبود که بشه ازش کمک گرفت برای جزوه نوشتن! دیگه حق غیبت "سه شانزدهم" نداشتیم چون عقب می‌موندیم از جزوه! سوالات امتحان فوق‌العاده سخت شد و وقت آزمون کمتر!

ولی خب، به هر حال گذشت و دوباره بعد از عید ۱۴۰۱ ه ش. خبر بازگشایی دانشگاه‌ها پیچید! بالاخره به مدد علم، دوباره درهای دانشگاه زیبامون به روی ما باز شد. ولی دیگه دیر شده بود. الان دیگه من ترم آخر بودم و تا به خودم بیام، کارشناسی هم تموم شد! برای همین تلاش کردم که دوباره کارشناسی ارشد برگردم همین جا و الان دو ساله که از این دوران ارشد هم می‌گذره!

دورانی که قسمت‌های شیرینش می‌چربه به روزهای تلخش و حالا سخت‌ترین قسمت دفاع برام، تسویه از دانشگاهمه!

خونهٔ دومی که باورش برام سخته که روزی از کنارش رد بشم و حق نداشته باشم داخلش رو ببینم! حس بچه ای رو دارم که از خونواده طرد شده! هیچ وقت انتظار این همه وابستگی به یک مکان رو نداشتم!

مکانی که نیمکت‌به‌نیمکتش برای من خاطره‌س!

و حالا باید جمع کنم و با کوله‌باری از خاطره و دلی پر از غصه به دنبال دوییدن پی بقیهٔ هدف‌ها برم! ولی خب... من هر جا که باشم، تیکهٔ بزرگی از قلبم رو اینجا، جا می‌ذارم!

رقیه حسینی

هوالمقتدر
اشعار دانشجویی



آن زخم که خوردم ز تو، درمان شده بگذر
آن خانهٔ پرعشق، خیابان شده، بگذر

با رفتنت آتش به دل من زدی اما
آن آتش سوزنده، گلستان شده، بگذر

آن آهوی آزاد و رها در دل جنگل
صید غزل و رامِ غزل‌خوان شده، بگذر

آن قطرهٔ آبی که پی هر صدفی بود
یک درّ فریبنده و رخشان شده، بگذر

یک روز تو را جای خدا سجده نمودم
از جرم منِ تازه‌مسلمان شده، بگذر

از قصد نجات تو در این چاهِ اسارت
این قافله این بار پشیمان شده، بگذر

با آمدنت زخم مرا تازه نمودی
دردِ منِ درمانده دوچندان شده، بگذر

بس کن، برو دیگر، پس از این قافیه‌ای نیست
این شاعر بی‌واژه، پریشان شده، بگذر

سیده رباب حسینی



فارغ از شور جهان
مدتی هست که افتاده‌ام از خویش به دور
سینه‌ام مأمنِ تشویش و وجودم همه زخم
سینه از دشنه امید چه خونبار شده‌ست
کهنه‌زخمی زده آمال جنون‌انگیزم
بر تن شاد حیات
عمر ما برهه‌ای از رنج حیات است و
امید
گاه زهری‌ست به غایت جانکاه
مأمنی درداندود
و زبانی الکن
همه یعنی انسان
و دلم تاریک است
سرد و تنها و نمور
همچو آن دخمه متروکه درون دل تاریخ مشوش،
مرده
که شکوهش همه در ویرانی‌ست
نه کسی در پی آبادی ما
و نه خود حوصله تعمیری
و تنم چون وطنم خسته و مجروح و به غارت رفته
همه از لطف پریشانیِ بیداری ماست
تخت جمشیدِ در آتش، دلِ من بود که سوخت
و خراسانِ به غارت رفته، تنِ زخم‌اندودم
لیک من خواهم ماند
زیر بدخویی این آبی کیهان زیرا
مادرم هم زنده است
زخم‌هایش کم نیست
دشنه‌های تاریخ
نتواند که ز پا افکَندَش
و گواهم همه از تاریخ است
آه از شدت آشفتگیِ آتش دل
سر بر افلاک نهاد
و چنین درد عظیمی نتوان افکندن
بر تن سرد کلام
تن من معدن زخم و تن مادر هم نیز
من و مادرجانم
هردومان جاویدیم
و جهان ویران باد
گر نباشد ز شکوهش نامی
دل و جانم همه اوست
زخم‌هایش همه من

مجتبی خاکشور

با خیال بودنت چای هلی دم می‌کنم
وقت تنهایی که سرشار از سکوت و گریه‌ام
در نبودت شعر می‌گویم ولی هر شعر را
در کنارت می‌نشینم، بعد از اشک و فاتحه
خواب می‌بینم که می‌گویی: "بیا" با این حساب
آخ دیگر نیستی... بغضی دمادم می‌کنم
قاب عکست را شریک اشک و دردم می‌کنم
غرق در دلتنگی و اندوه و ماتم می‌کنم
روی سنگ خانه‌ات را پر ز مریم می‌کنم
زود می‌آیم کنارت... چای هل دم می‌کنم

سیده رباب حسینی



جهان آرام می‌گیرد
به هنگامی که شور واژهٔ عشقت
درون گوش کیوان می‌دهد آوازِ سرمستی
تلاطم‌های عالم در سکوت افتد
از این آوازِ دلتنگی
و بانگ عشق تو سرکرده آوازِ غمی
کالوده از شادی‌ست
کلامت راوی این درد
غمی کز روز اول در نهاد هر بشر جاری‌ست
و ایزد هم نیابیده‌ست جامی
چون فراخ جام تو
تا وارث بزم زمین باشد
و انسان از می خامت
بسی هشیار هشیار است
به سان برکه‌ای کز آن
هر آنکس قدر ظرفش می‌خورد از آب
تمام چشمه‌های عالم از سرچشمه جان تو گیرد
تاب
بشر از لطف طبعت تا اهورا می‌کند پرواز
و آشوب نوایت بندها را می‌کند آزاد
اهورایی، خداوندِ سخن یا آدمی خاکی؟
ز هر ماهیتی کردی در این حیرت‌کده منزل
خدایت پاسبانت باد

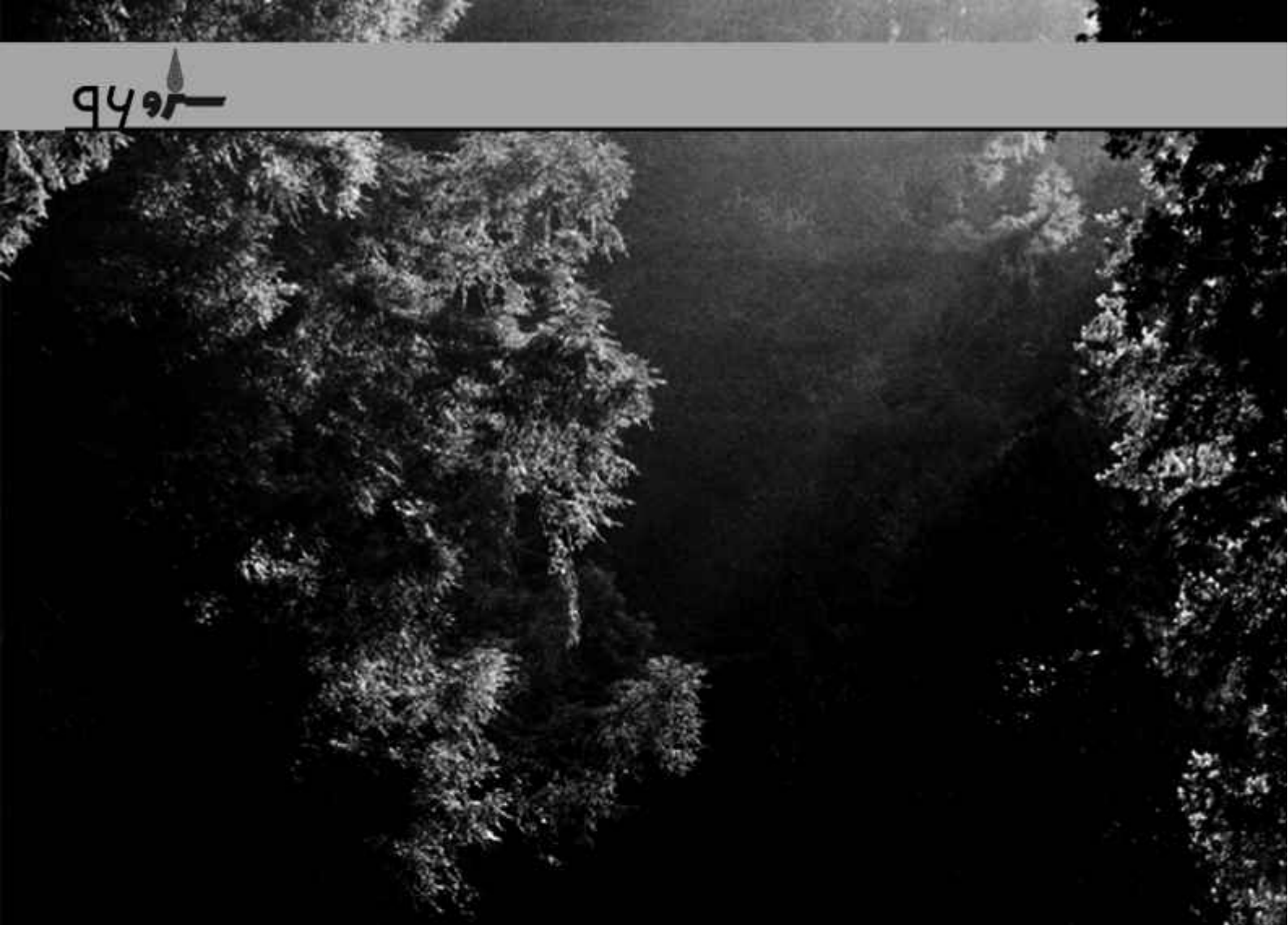
مجتبی خاکشور



ملالی نیست یا رب چون نگارم را جدا کردی
تو ای باد صبا! از من پیامی سوی یارم بر
بپرس از آن گل سرخ بهاری، موقع رفتن
سرانجام این دل ویرانه من را نشانش ده
من از این عشق ناقرجام خود هرگز نمی‌نالم
مرا غمخوار یاری بی‌حیا و بی‌وفا کردی
بگو آن دلستانم را چه آسانم رها کردی!
کمی هم فکر شیدای مریض بی‌نوا کردی؟
بگو دیوانه‌ات را عاقبت کشتی، فنا کردی
دلا خون شو، بسوز آری، خطا کردی، خطا کردی
هادی رسولی



با این که می‌دانم پرستو ماندنی نیست
من دوستت دارم، بخوان از چشم‌هایم
هر قدر ماه از برکه دور افتاده باشد
تنها برایم از تو یاد و خاطرت ماند
لبخندهایم از عذاب بی‌شمار است
اما یقین دارم که او دل‌کندنی نیست
گاهی تمام حرف عاشق گفتنی نیست
از چشم برکه، روی ماه افتادنی نیست
گشتم ولی حتی ز تو پیراهنی نیست
هر چند غم با خنده‌ها هم رفتنی نیست
نیما وطن‌خواه



ای بی‌وفا چرا ز من جدا گشتی؟
در دست خود دلم گرفتی و رفتی
صد رحمت خدا که بی‌خبر رفتی
اما چه سود از این جدایی ای کافر؟
از خاطرم نمی‌روی چه دلتنگم
در خاطرم پری قصه‌ها گشتی؟
با دیگری قریب و آشنا گشتی
شاید به ذهن خود به من فدا گشتی
باری به دوش قلب بی‌نوا گشتی
لیلی شدی ولی چه بی‌وفا گشتی!
هادی رسولی

«صیاد من! بهار که فصل شکار نیست»
عشق است درد این دل محزون من ولی
زیبایی جهان که ما کم ندیده‌ایم
عمری صدای غیر شنیدن ز پنجره
گفتی که شرط عشق، جنون است والسلام
چندی‌ست دلبرا که رخت را ندیده‌ام
فصل بدون یار که قطعا بهار نیست
انسان بدون عشق به دردی دچار نیست
زیبایی‌اش به جلوه چشم نگار نیست
دیگر کسی ز پنجره چشم‌انتظار نیست
مجنون‌تر از من، آه که در این دیار نیست
باز آ که بر وفای جهان، اعتبار نیست
رضا وجدی



هوالغنی

معرفی کتاب

درود...
در این بخش می‌پردازیم به معرفی اجمالی دو کتاب از استادان گرانقدر دانشکدهٔ ادبیات فارسی و زبان‌های خارجی دانشگاه تبریز و دو کتاب از ادبیات جهان.

امیدوارم این بخش مقبول ادب‌دوستان و کتاب‌خوانان قرار بگیرد.

رخنه در کاخ ادب

نویسنده: «دکتر احمد فرشیدفیان»
موضوع: تحلیلی بر نفوذ اسرائیلیات در متون ادب فارسی / پژوهش‌های ادبی
انتشارات: جهاد دانشگاهی
سال نشر: ۱۳۹۲ هـ ش.

رخنه در کاخ ادب به تألیف «دکتر احمد فرشیدفیان»، استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تبریز، اثر گرانقدری‌ست برای شناخت داستان‌ها، افسانه‌ها و افکار و عقایدی من باب انبیا و ماجراهای تاریخی اسلام که در اثر نفوذ یهودیان و اسرائیلیات به متون ادب فارسی راه یافته است.

محتوای مقدمهٔ کتاب

مؤلف در مقدمهٔ کتاب، هدف و دغدغهٔ خود را از نگارش چنین اثری، واضح و کامل شرح می‌دهد و اذعان می‌دارد که موضوع مشابه این کتاب، قبلاً هم تحقیق شده است؛ منتهی ذیل علم تفسیر و تفاسیر قرآنی که در منابع خود از آن‌ها بهره گرفته است. همچنین اضافه می‌کند که غیر از متون تفسیری در متون دیگر به ویژه متون ادبی، تا به حال تحقیق منسجم و قابل استنادی (به جز تعداد انگشت‌شماری به صورت مقاله که بازهم به طور اساسی به این موضوع نپرداخته‌اند) در مورد اسرائیلیات انجام نگرفته است. محدودهٔ زمانی موضوع کتاب، تا قرن نهم هجری است؛ زیرا آثار ادبی قرن دهم به بعد، به اندازهٔ متون قرون اولیه، مورد هجوم تحریفات اسرائیلی قرار نگرفته‌اند. البته مؤلف تأکید می‌کند که امروزه، موضع و روش یهودیان برای تحریف افکار مردم و فتنه‌افکنی آن‌ها، تغییر کرده است و دیگر همچون گذشته در قالب کلمات و جملات، اهداف خود را پیش نمی‌برند. در انتهای مقدمه، مؤلف ضرورت دانستن و مواجهه با این مسئله و پیامدهای بی‌توجهی به آن را شرح می‌دهد و در نهایت راه‌حل‌های منطقی و کمک‌کننده‌ای برای تقابل عقلانی با این تحریفات نژادپرستانه را به مخاطبان خود تجویز می‌کند. ناگفته نماند که این عناصر اسرائیلی به گفتهٔ خود دکتر فرشیدفیان، ذره‌ای از زیبایی و متانت آثار ادبی ما، کم نکرده که بی‌شک این واقعیت بر کسی پوشیده نیست.

بخش‌های کتاب

کتاب مذکور دارای سه بخش می‌باشد.
بخش اول با عنوان **کلیات** در پنج فصل نوشته شده است که در آن‌ها به موضوعاتی همچون: «تعریف اسرائیلیات»، «مآخذ اسرائیلی»، «نگاه قرآن کریم و برخی بزرگان اسلام به یهودیان»، «معرفی ترویج‌دهندگان اسرائیلیات» و «موضع برخی شاعران بزرگ پارسی‌گوی نسبت به یهود»، پرداخته شده است.
بخش دوم با عنوان **اسرائیلیات در متون نظم و نثر زندگی انبیا و ماجراهای تاریخی** در هشت فصل نوشته شده و در هر کدام به داستان برخی پیامبران پیش از حضرت محمد (ص) و ماجراهای پیرامون آن‌ها که همیشه جای بحث و تفسیر درست را داشته و در قرآن هم آمده است، پرداخته شده است. همچنین «داستان هاروت‌وماروت» (دو فرشتهٔ الهی) که دست‌مایهٔ سوءاستفادهٔ یهودیان شده بود هم به طور مفصل در کتاب، شرح داده شده است. در انتهای هر فصل، نقدی بر شرح و تفسیر یهودیان از این داستان‌های قرآنی، صورت گرفته است. نقدی با استناد به شواهد و منابع عقلی و نقلی موثق.
در **بخش سوم**، مؤلف تأکید می‌کند علاوه بر داستان‌های انبیا که در بخش قبل، ذکر شده بود؛ موضوعات دیگری هم در آثار ادبی فارسی، تحت تأثیر اسرائیلیات قرار گرفته‌اند که تعداد آن‌ها کم هم نیست! چند مورد را به تفصیل

نکات تکمیلی

یکی از برجسته‌ترین نقاط قوت کتاب، استناد به منابع زیاد و معتبر است. مؤلف برای تک‌تک حرف‌های خود، دلایلی عقلی از منابع مستند و شاهدمثال‌های قرآنی آورده است. همچنین تنها به بیان عناوین اصلی، اکتفا نکرده است و موضوعات دیگری را هم پیرامون آن برای رفع ابهام و پر کردن چاله‌های ذهنی مخاطب به تفصیل شرح داده است. در واقع، مؤلف عنوان اصلی را محور قرار داده و مباحث پیرامون آن را گام‌به‌گام برای درک بهتر موضوع اصلی و گمراه نشدن مخاطب از رسالت خود (نویسنده)، شرح داده است. در پایان کتاب، فهرست شاهدمثال‌های قرآنی استفاده شده با ذکر سوره و آیهٔ آن‌ها و همچنین چکیدهٔ انگلیسی کتاب، آمده است. در نهایت، این کتاب ارزشمند را برای تمام کسانی که به اعماق متون ادبی نفوذ و در آن کنکاش می‌کنند، پیشنهاد می‌کنم. زیرا شناخت همین عناصر به درک عمیق‌تر متون و نیز تاثیرگذاری آن‌ها بر افکار و عقایدمان، کمک زیادی می‌کند.



مریم سادات صداقت

سطری از سرگشتگی

عنوان کتاب: سطری از سرگشتگی
نویسنده: «دکتر محمد خاکپور»
ناشر: انتشارات دانشگاه تبریز
تعداد صفحات: ۳۵۷
موضوع: برگزیدهٔ اشعار صائب تبریزی

کتاب سطری از سرگشتگی، تألیف **دکتر محمد خاکپور** برگزیده و و شرح صدوبیست غزل **صائب تبریزی** است که در انتشارات دانشگاه تبریز منتشر شده است.

این کتاب، شامل پیشگفتار، مقدمه و غزلیات صائب است که زندگی و احوال این شاعر بزرگ از نام و لقب و دوران کودکی گرفته تا جایگاه شعری او در آن به تفصیل بیان شده است. همچنین سبک شعری صائب نیز کاملا معرفی شده و از موضوعات شعر او سخن گفته شده است.

در این اثر، نویسندهٔ محترم با حوصله‌مندی تمام موضوعات بلاغی را از نگاه معاصران شرح داده است. چنانچه خود نیز در بخش انتهایی مقدمه بیان می‌دارد: «نگرش ما در این کتاب به مباحث بلاغی بر اساس دیدگاه های فضلا و ادبای معاصر است و از آرای قدما در این مباحث، به ویژه در بحث **«استعاره» و «کنایه»**، صرف نظر کرده ایم.»

در بخش غزلیات، صدوبیست غزل صائب تبریزی انتخاب و شرح داده شده است که با خواندن آن‌ها به غنا و عظمت زبان فارسی و قدرت شاعری صائب پی می‌بریم.

بخشی از مقدمهٔ کتاب

پرهیز از دنیا و مذمت آن تا روزگار صائب، یکی از پربسامدترین موضوعات شعری بوده است. صائب و شعرای سبک هندی نیز اشعار زیادی در این مضمون سروده‌اند. هرگاه این دسته از اشعار صائب را با اشعار گذشتگان مقایسه می‌کنیم تفاوت قابل توجهی در آن‌ها نمی‌بینیم و تفاوتی که دیده می‌شود تنها در شیوهٔ بیان آن‌ها و طرز و اسلوب آن‌ها با همدیگر است و با این حال، صائب اشعاری در این موضوع می‌سراید که به جهت تأکید بر مشترک‌ترین حس بشری بسیار زیبا و عاطفی است. این احتمال وجود دارد که صائب علاوه بر تأثیرپذیری از ادبیات در مواردی نیز برحسب غلیان عاطفه و تجارب شخصی خود شعر یک دست و زیبایی را با موضوع **عبرت از روزگار و پرهیز از دنیا** می‌سراید.

(دکتر خاکپور، ۱۴۰۱ هـ ش.: ۴۵)

نمونه‌ای از غزلیات صائب در مورد پرهیز از دنیا و عبرت از اوضاع جهان

چو گل خوش که ازین گلستان دمید و گذشت
چو صبح یک دو نفس سرسری کشید و گذشت

نریخت رنگ اقامت درین خراب‌آباد
سری چو ماه به هر روزنی کشید و گذشت

به قدر آنچه سرانجام توشه باید کرد
درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت

گذر ز چرخ مقوس به قد همچو خدنگ
که هر که ماند به زیر فلک خمید و گذشت

خوشا کسی که از این باغ پرثمر صائب
به جای میوه سرانگشت خود گزید و گذشت

متن پشت جلد کتاب که مربوط به هدف و نگرش نویسنده محترم است.

این کتاب، سطری از صد دشت حیرت و سرگشتگی نگارنده است در پیچ‌وتاب‌های معانی بیگانه و الفاظ نازک و مضامین پیچیدهٔ شعر صائب. فراهم آوردن چنین مجموعه‌ای در کنار آثار گران‌مایه‌ای که در حوزهٔ صائب‌پژوهی پدید آمده است، کاری بود صعب‌ودشوار؛ اما با عنایات حق و خاصان حق، پریشان‌اوراق دفتر سرگشتگی به نو خط شیرازه آراسته شد که هم به لحاظ گزینش اشعار و هم یادداشت‌ها، کاری‌ست متفاوت با کارهای پیشین؛ زیرا به گزینش و شرح غزل‌هایی پرداخته شده که درجهٔ انجام و صدق تجربهٔ عاطفی در آن‌ها، از دیگر غزل‌های صائب بالاتر است. این دسته از غزل‌های صائب (غزل‌های نسبتاً منسجم) کمتر مورد توجه محققان قرار گرفته است و اغلب به گره‌گشایی غزل‌های پرداخته شده که حاوی ویژگی های سبک هندی است؛ با این که در گزینش ما نیز غزل‌ها و ابیاتی با رویکرد و مبانی اسلوب هندی دیده می‌شود اما وجه غالب در این دفتر از آنِ عاطفه و انسجام است. علاوه بر آن در یادداشت‌ها هم کوشش بر آن است که در در حد بضاعت علمی خود، روابط واژگان، سلسله‌تداعی‌ها و موتیوهای ویژهٔ سبک هندی را که موجب ایجاد مضمون‌های خاص می‌گردد، توضیح دهیم.



شکریه مطهری

آناکارنینا

نویسنده: «لئو تولستوی»
سال نشر: ۷۷ - ۱۸۷۵ در کشور روسیه
گونهٔ ادبی: واقع‌گرا (رئالیسم)
ترجمه: «سروش حبیبی»
انتشارات: نیلوفر
تعداد جلد: ۲

لئو تولستوی، نویسندهٔ سرشناس و اصلاح‌طلب روسی در قرن ۱۹ میلادی است. تولستوی، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان تاریخ روسیه و نیز ادبیات جهان به شمار می‌رود که او را اغلب با رمان‌های معروف و داستان‌های کوتاهش می‌شناسند. «فئودور داستایوفسکی»، او را **خدای هنر** می‌نامد. در زمان حیاتش با وجود این که شهرت زیادی در غرب داشت، در کشور خودش مورد آزار و نفرین دستگاه‌های دولتی قرار می‌گرفت که مانع از انتشار کتاب‌هایش می‌شد. اما در نهایت به یکی از برجسته‌ترین رمان‌نویسان دنیای ادبیات تبدیل شد و رمان‌هایش در سراسر جهان، طرفداران زیادی پیدا کرد.

آنا کارنینا، یکی از پرفروش‌ترین رمان‌های دنیاست که حتی برداشت‌های سینمایی از آن صورت گرفته است. تولستوی، این شاهکار ادبی را پس از کتاب «جنگ‌وصلح» نوشت و ناگهان تصمیم گرفت نوشتن را به کلی کنار بگذارد؛ ولی بعدها شروع به نوشتن داستان کوتاه کرد. «ناباکوف»، نویسندهٔ برجستهٔ روسی - آمریکایی، در کتاب **درس گفتارهای ادبیات روس**، دربارهٔ تولستوی و این شروع دوباره‌اش می‌گوید:« تولستوی، در دوران ملال‌آور پیری، روزی، اتفاقی کتابی را باز و از وسطش شروع به خواندن می‌کند. به آن علاقه‌مند می‌شود و عنوانش را نگاه می‌کند که می‌بیند **آنا کارنینا**، اثر خودش است!»



آنا کارنینا، ترکیبی از اسم «آنا»، شخصیت زن برجستهٔ کتاب و شوهرش «کارنین» است. برخلاف اسم آن، داستان تنها حول محور آنا نمی‌چرخد و شخصیت دیگری به نام «لوین» هم نقش پررنگی در داستان دارد که تولستوی شخصیت خود را در او، بیشتر از شخصیت‌های مذکر دیگر، تصویر کرده است. این رمان، روابط میان خانواده‌های روسی در قرن ۱۹ میلادی را شرح می‌دهد و اساس آن، بر پایهٔ روابط میان سه زوج است. تولستوی در خلال داستان به مباحث اخلاقی، مذهبی و هویتی از جمله **عشق، خیانت، ایمان، خانواده، ازدواج، آرزو و...** می‌پردازد. همچنین با مهارت بی‌نظیر خود، جامعهٔ اشرافی آن زمان روسیه را با تمام چالش‌ها و دغدغه‌هایی که در آن وجود داشت را به تصویر می‌کشد. نویسنده، برخی از افکار شخصی خود را در قالب شخصیت‌های رمان قرار می‌دهد تا مخاطب را به فکر وا دارد. در واقع، تولستوی، آنا کارنینا را در عصری به تصویر می‌کشد که برای ایده‌های اصطلاح‌طلبانه‌اش در زمینهٔ حقوق زنان، مسائل قضایی و اجتماعی، بهترین زمینه را دارد.

اهمیت این کتاب علاوه بر این که یکی از شاهکارهای ادبیات دنیاست، در خلق یکی از بزرگ‌ترین شخصیت های ادبی زن نیز هست. **آنا** زنی خوش‌سیما و پیشرو است که سنت‌های جامعهٔ خود را زیر پا می‌گذارد و ضد آن عمل می‌کند. زنی که به دنبال یافتن حقیقت و معنا در زندگی خود است و هرگز تسلیم نمی‌شود. شخصیت آنا پس از **۱۴۷** سال هنوز هم زنده است و به راه خود ادامه می‌دهد. اتفاقات کتاب در قرن ۱۹ میلادی در روسیه رخ می‌دهد اما در جامعهٔ امروز هم به وفور دیده می‌شود. به همین خاطر است که آنا کارنینا تبدیل به یک شاهکار شد و بدون شک، وقتی آن‌را در دست بگیرید، بی‌وقفه مطالعه می‌کنید!

و در نهایت جملهٔ آغازین کتاب به ترجمهٔ سروش حبیبی:

خانواده‌های خوشبخت، همه مثل هم‌اند اما خانواده‌های شوربخت، هرکدام بدبختی خاص خود را دارند...

مریم سادات صداقت

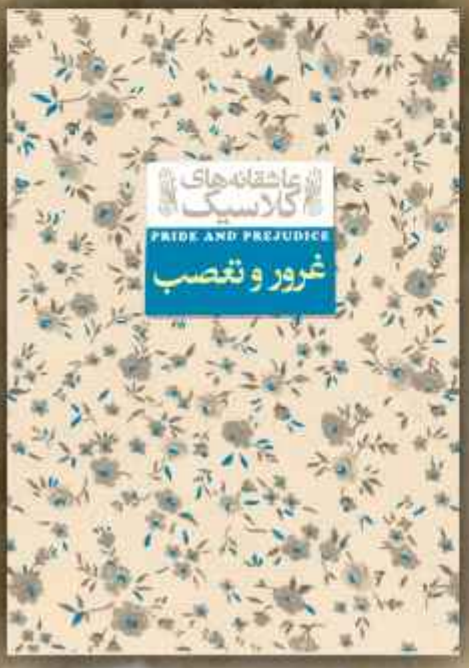
غرور و تعصب

نویسنده: «جین آستین»
سال نشر: ۱۸۱۳ میلادی
گونه ادبی: رمان کلاسیک عاشقانه
ترجمه: «کیوان عبیدی آشتیانی»
انتشارات: افق

جین آستین، نویسندهٔ قرن‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی در «انگلستان» است که رمان‌هایش چه در ادبیات غرب و چه در جهان، همتا ندارند. بیش از هر عنصر دیگری، شناخت او از زندگی زنان، سبب شهرت آثارش شده است. وی در تمام شش رمان خود (سه اثر دیگر هم از او به جا مانده که البته ناتمام‌اند.) با ظرافتی مثال‌زدنی، زندگی زنان و دغدغه‌های آن‌ها را در جامعهٔ خانوادگی و اجتماعی انگلیس، روانکاوی و موشکافی می‌کند و خواننده را به اعماق داستان می‌کشد. چهار مورد از کتاب‌هایش در طی چهارسال منتشر شدند که مسلما، گویای سرعت ستودنی او در نگارش است. جین به شدت روی کتاب‌هایش حساس بود و پیش از انتشار، بارها آن‌ها را پیش‌خوانی و اصلاح می‌کرد. ناگفته نماند که او در دورانی که سبک رمانتیک غالب بود، سنت شکنی کرد و رمان‌هایی واقع‌گرایانه (رئالیسم) خلق کرد.

غرور و تعصب، محبوب‌ترین اثر جین آستین و یکی از برترین رمان‌های تاریخ ادبیات جهان و انگلیس، در سال ۱۷۹۶ میلادی، یعنی زمانی که جین تنها ۲۱ سال داشت، نوشته شده است ولی تا سال ۱۸۱۳ میلادی، هیچ ناشری حاضر به چاپ آن نبود. سرانجام پس از ۱۷ سال به چاپ رسید و به‌جای نام آستین، نام یک خانم به عنوان نویسنده روی جلد نوشته شد؛ زیرا در زمان حیاتش، کتاب‌هایش را بدون نام چاپ می‌کرد و هیچکس نمی‌دانست نویسنده‌ی آن‌ها، چه کسی است.

غرور و تعصب از پرخواننده‌ترین رمان‌های جهان است که حتی نزد خود آستین هم از همهٔ کتاب هایش محبوب‌تر بود و آن را بچهٔ دلبند من خطاب می‌کرد. این رمان، جنان محبوبیتی به دست آورد که به یک منبع الهام‌بخش و اقتباسی بی‌نظیر - چه در حوزهٔ ادبی و چه در دنیای سینما - بدل شد. گفتنی‌ست که ابتدا با نام تأثرات اولیه نوشته شده بود. اما نام غرور و تعصب به گفتهٔ «شمس‌الملوک مصاحب» - اولین مترجم این اثر - ترجمهٔ دقیقی از عنوان اصلی نیست و توسط این مترجم انتخاب شده که اکنون در همه جای ادبیات فارسی، این کتاب مشهور را به همین نام می‌شناسند.



رمان غرور و تعصب، روایتی زیبا و خواندنی از زندگی و احوالات **خانوادهٔ بنت** -خانواده‌ای روستایی از قشر متوسط - در جامعه قرن ۱۹ میلادی در انگلستان است. خانواده بنت تنها پنج دختر دارند و مادری که تمام فکر و ذکرش ازدواج دخترانش است. دخترانی که هر کدام از آن‌ها در دنیای کاملاً متفاوتی سیر می‌کنند و شخصیت‌های جالب و گاه عجیبی دارند. «الیزابت»، دومین دختر خانواده و شخصیت اصلی داستان که دختری پرانرژی و شوخ‌طبع است که برخلاف نگاه اقتصادی و قراردادی آن زمان جامعه به ازدواج، تمایل به ازدواجی عاشقانه دارد. **الیزابت**، همواره به عنوان تحسین‌برانگیزترین و دوست‌داشتنی‌ترین قهرمانان رمان‌های آستین و نیز دنیای ادبیات جهان، شناخته می‌شود. ولی در مقابل او، «آقای دارسی» به ظاهر مغرور و خودخواه اما قلباً خیرخواه و انسان‌دوست، قرار دارد. تقابل این دو شخصیت، عاشقانه‌ای جذاب، هیجان‌انگیز و غیرقابل پیش‌بینی را برای خواننده به ارمغان می‌آورد و او را غرق در داستان می‌کند. آستین در این رمان، در بستر زندگی خانوادگی و اجتماعی به بررسی و تحلیل روابط میان انسان‌ها می‌پردازد و استادانه جلوی چشمان مخاطب، آن‌ها را کند و کاو می‌کند.

غرور و تعصب، داستانی زیبا از عشق، غرور و پیش‌داوری‌هایی‌ست که عشق را آلوده می‌کند. علاوه بر محتوای عمیق داستان، قلم قوی، پرکشش و مهارت توصیف و داستان‌سرایی آستین هم جذابیت رمان را دوبرابر کرده است. تقریبا در همهٔ آثار جین آستین مسئلهٔ زنان و ازدواج آن‌ها مطرح است. همین موضوع هم بهانه‌ای شده برای خورده‌گرفتن از او که او را نویسنده‌ای بدانند که تنها دغدغهٔ زنان را ازدواج می‌داند!

پاسخ این گمان را در آثار خود او باید یافت. شخصیت‌های رمان‌های او به راحتی مهر باطل به این ادعا می‌زنند. آیا تمام زنان در دنیای کتاب‌های آستین، تنها راه نجات خود را ازدواج می‌دانند؟ مسلماً خیر.

نکتهٔ جالب این است که آستین در آثارش در کنار نوشتن از احساسات، توجه ویژه‌ای هم به عقل گرایی و تصمیم‌گیری بر مبنای عقل داشته است. آن هم در دوره‌ای که سبک ادبی غالب، رمانتیک بوده است و بازار احساسات و احساس‌گرایی حسابی داغ بوده است.

آثار او به دیده شدن زنان، حداقل در جامعهٔ خودش، کمک زیادی کرده است. او با به تصویر کشیدن دغدغه‌ها و چالش‌های زنان در رمان‌هایش، قدم بزرگی برداشت تا به جامعه بفهماند که قشر زنان را نادیده گرفته است و حال باید به مسائل آن‌ها رسیدگی کند. جین آستین زندگی منزوی داشت و از نوجوانی، اوقاتش را به نوشتن سپری می‌کرد. اما حتی با تمام این محدودیت‌ها هم به خوبی توانسته بود مردم، روحیات و اخلاق آن‌ها را بشناسد و در داستان‌هایش روایتی واقعی از زندگی آن‌ها را - علی الخصوص در کتاب غرور و تعصب - انعکاس دهد. او طنزی ظریف در نوشتن دارد و گاهی نیز با روحیهٔ انتقادی از جامعهٔ آن زمان انگلیس، دست به قلم زده است.

در نهایت نظر «رضا رضایی» - دومین مترجم غرور و تعصب در ایران - دربارهٔ این اثر گرانقدر: «اگر به دنیای ادبیات انگلیسی‌زبانان نگاهی بیندازیم، در می‌یابیم که بعد از شکسپیر، بیشترین نقد و بررسی روی آثار جین آستین صورت گرفته است. علاوه بر این، آثار او، هم توانسته‌اند که نظر منتقدان را به خود جلب کنند و هم مخاطبان عام را جذب کرده‌اند.» حالا دویست‌سالی از نوشتن این کتاب‌ها گذشته است اما این آثار هنوز هم در سراسر این جهان، خواننده دارند.



مریم سادات صداقت

هوالنور

زنگ تفریح

اینقدر ملک‌الشعرایی سخت رسیده به بنده خدا و ما نمی‌دونستیم!

درود...
هنگامی که پدر «ملک‌الشعرای بهار» فوت می‌کنه، بهار میاد لقب ملک‌الشعرایی رو از روی اسم پدرش برای خودش برداره که از این به بعد بهش ملک‌الشعرای بهار بگن. این لقب، ابتدا لقب پدرش «میرزا محمد کاظم صبوری» بود. بعدش ادیبان و دوستان پدرش به بهار می‌گن که: به این راحتی هم نیست! اول باید بیای تو جمع ما، ما به تو چهار تا کلمه می‌گیم. اگر تونستی فی‌البداهه با این کلمات شعر بگی، اون موقع می‌تونی لقب ملک‌الشعرایی پدرت رو برداری!
شب مهمونی فرا می‌رسه. بعدش چهار تا کلمهٔ بی‌ربط به ملک‌الشعرای بهار می‌دن و می‌گن: با «خروس»، «انگور»، «درفش» و «سنگ» یک شعر بگو! بهار کمی فکر می‌کنه و می‌گه:

برخاست خروس صبح برخیز ای دوست — خون دل انگور فکن در رگ و پوست
عشق من‌وتو قصهٔ مشت است و درفش — جور تو و دل ، صحبت سنگ است و سبوست

بعد می‌گن با این که تو یک شعر گفتی ولی قبول نیست. باید ما چهار تا کلمهٔ دیگه هم بگیم تا تو یک شعر دیگه با اون کلمات بسازی. دوباره چهار کلمه بی‌ربط به این بنده خدا می‌دن! بهارم یکم به این کلمات فکر می‌کنه و در نهایت شعری می‌گه که بسیار شعر قشنگیه.
اون کلمات این‌ها بودند: «تسبیح»، «چراغ»، «نمک» و «چنار».
بهار هم می‌گه:

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار — گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کام نمک — کس میوه نچیده است از شاخ چنار

سپس، ادبا دور هم جمع می‌شن و می‌گن: ملک‌الشعرایی که لقب کمی نیست! بیایین چهار کلمه بی‌ربط دیگه بهش بگیم اگر واقعا دوباره تونست بگه، باید ملک‌الشعرای بهار صداش کنیم. این بار بهش می‌گن با «گل رازقی»، «سیگار»، «لاله» و «کشک» شعر بگو.
بار دیگر بهار می‌گه:

ای برده گل رازقی از روی تو رشک — در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم — گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک

این ماجرا، زمانی عجیب می‌شه که حالا که همهٔ ادبا و دوستان پدرش تصمیم می‌گیرن این لقب رو بهش بدن اما یهو، مردی توی جمع بلند می‌شه که به توصیف خود ملک‌الشعرا جوان رعنایی بوده! برمی‌گرده به ملک الشعرای بهار می‌گه: «من قبول ندارم. ممکنه شما این امتحان‌ها رو خوب پس داده باشین چون قبلش کلمات رو دیدین!»

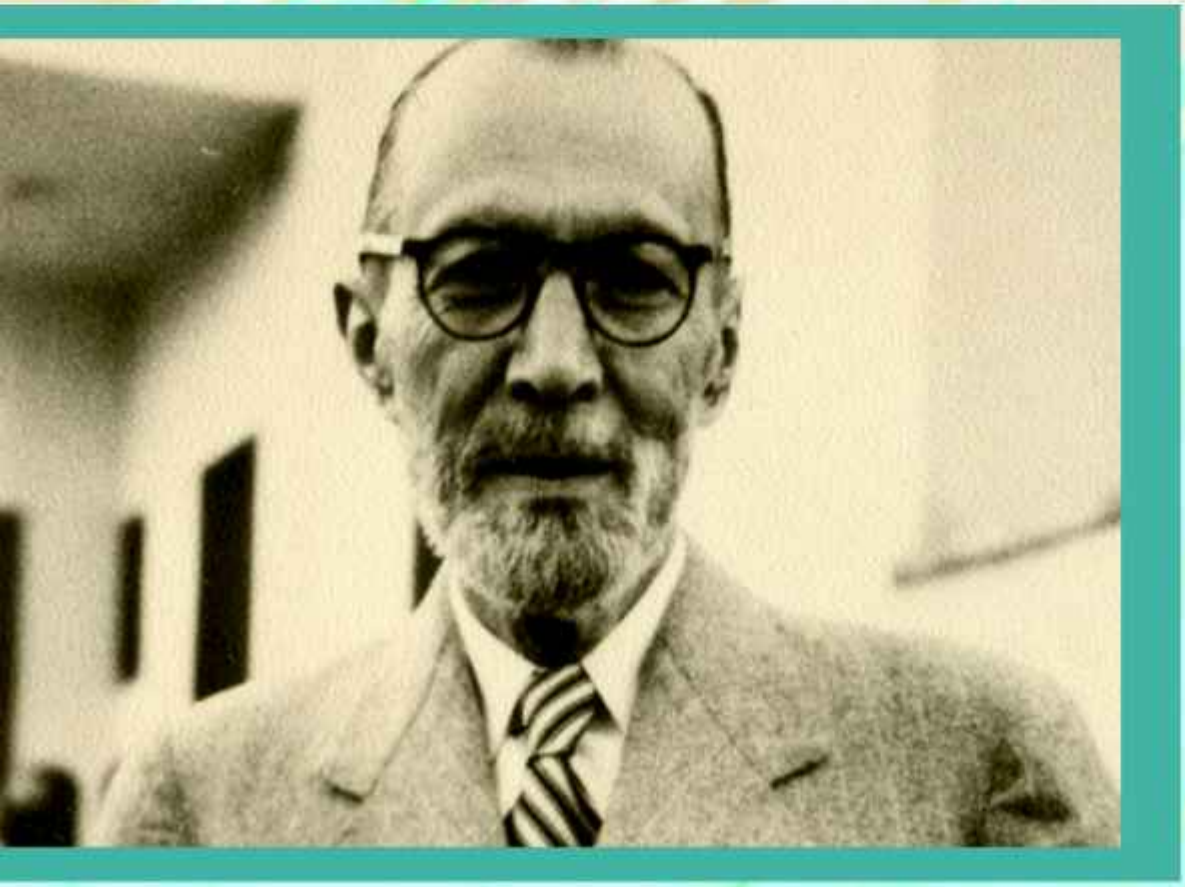
پس منم چهار تا کلمه می‌گم. اگر تونستی با این چهار کلمه شعری بگی، اون موقع اسم تو ملک‌الشعرای بهاره.

بهار گویا این بار کمی عصبانی می‌شه ولی چیزی نمی‌گه. حرف مرد رو قبول می‌کنه و می‌گه: «باشه. تو هم کلماتت رو بگو.» سپس، مرد اطراف رو نگاه می‌کنه و می‌گه با «آینه»، «اره»، «کفش» و «غوره» شعری بگو.

بهار هم با عصبانیت، شعری رو می‌گه که کنایه‌ای سنگین به اون مرد بوده.

چون آینه نورخیز گشتی احسنت
چون اره به خلق، تیز گشتی احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای
غوره نشده مویز گشتی احسنت

از اون به بعد بهار، می‌شه ملک‌الشعرای بهار!



این کلمهٔ دل، چند جا کاربرد داره؟

تو یک جمعی به «ژولیدهٔ نیشابوری» می‌گن همین الان فی‌البداهه، یک شعر بگو. ده تا کلمهٔ «دل» توش به کار ببر
اما کاربرد این دل‌ها باهم دیگه فرق داشته باشه!
ژولیده هم قبول می‌کنه و می‌گه:

دلبری با دلبری، دل از کفم دزدید و رفت
هر چه کردم ناله از دل، سنگدل نشنید و رفت
گفتمش ای دلربا دلبر، ز دل بردن چه سود؟
از ته دل بر من دیوانه‌دل خندید و رفت



من می‌گم زبون فارسی خیلی عجیبه می‌گید نه!

تا حالا دیدین ۱۹ فعل پشت سر هم بیاد و اون جمله معنی هم داشته باشه؟
اگه می‌گید نه الان خودتون متوجه می‌شین.

داشتم می‌رفتم دیدم گرفته نشسته گفتم بذار بپرسم ببینم میاد نمیاد دیدم می‌گه نمی خوام بیام می‌خوام برم بگیرم بخوابم

۱۹ تا فعل بدون یک دونه فاعل و مفعول!



تا حالا دیدین شاعرا باهم دعواشون بشه؟

یک روز «حافظ» میاد و می‌گه:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را — به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

«صائب» در جواب حافظ میاد و می‌گه:

هر آن کس چیز می‌بخشد ز جان خویش می‌بخشد
نه چون حافظ که می‌بخشد سمرقند و بخارا را
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سر و دست و تن و پا را

«شهریار» در جواب صائب می‌گه:

هر آن کس چیز می‌بخشد به سان مرد می‌بخشد
نه چون صائب که می‌بخشد سر و دست و تن و پا را
سر و دست و تن و پا را به خاک گور می‌بخشند
نه بر آن ترک شیرازی که برده جمله دل‌ها را
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم تمام روح و اجزا را

حکایت دعوا بر سر **خال** از زمان خواجه حافظ شیرازی آغاز گردید و تا زمان معاصر ما کشیده شد. داستان با بیتی از اشعار حافظ شروع گردید سپس صائب تبریزی در سال‌های بعد به گونه‌ای انتقادی و با الگوبرداری از اصل شعر، حافظ را محکوم به اشتباهاتش کرد و نهایتا، شهریار پاسخی برای صائب سرود.
البته داستان به اینجا ختم نشد و در گوشه‌کنار اشعاری را با مضامین مشابه داریم.

«حسین فصیحی لنگرودی» می‌گه:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را — نبخشم من به هر خالی وجب از خاک ایران را
ببخشید آنچه می‌خواهید از سر تا به پا اما — نبخشید از سر وادادگی ملک شهیدان را

«امیر یوسف محبی» از زبان حافظ می‌گه:

منم حافظ که اشعارم پریشان کرده فردا را
به یادم برده این عالم تمام فکر دنیا را

اگر بر ترک شیرازی سراییدم چنین اشعار
نمی‌دانی که یاد او هنوزم برده دل‌ها را

چنین یار گران‌قدری ندیدم در پس عالم
که صائب در جواب من دهد دست و تن و پا را

اگر پاسخ ندادم من به صائب در چنین روزی
نمی‌خواهم غمش بینم که گیرد دامن ما را

اگر گویم دهم بر او سمرقند و بخارا را
هم‌اکنون باز می‌گویم دهم من کل دنیا را

اگر عشقی چنین خواهی بگو راز خودت با رب
که بر عشاق می‌بخشد تمام روح و معنا را

نصیحت می‌کنم بر تو که داری این چنین دلبر
به هر قیمت به دست آور اگر خواهی ثریا را

کنم یادی ز این یوسف که داده وقت خود بر من
ندایش را به رب گوییم که می‌خواهد زلیخا را

«محمد عباد زاده» شاعر طنزسرا هم بسیار جالب می‌گه:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
خوشا بر حال خوشبختش به دست آورد دنیا را

نه جان‌وروح می‌بخشم نه املاک بخارا را
مگر بنگاه املاکم؟ چه معنی دارد این کارا؟

و خال هندویش دیگر ندارد ارزشی اصلاً
که با جراحی صورت عمل کردند خال‌ها را

نه حافظ داد املاکی نه صائب دست‌وپاها را
فقط می‌خواستند این‌ها، بگیرند وقت ماها را

این دعوا، همچنان ادامه دارد ...

سمیرا دشتی

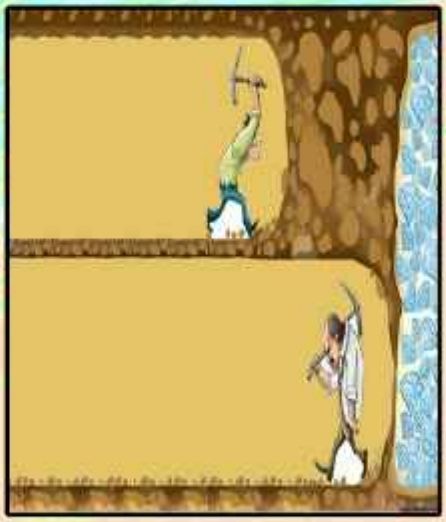
حـــــدس ضـــرب الـــمـثـــل



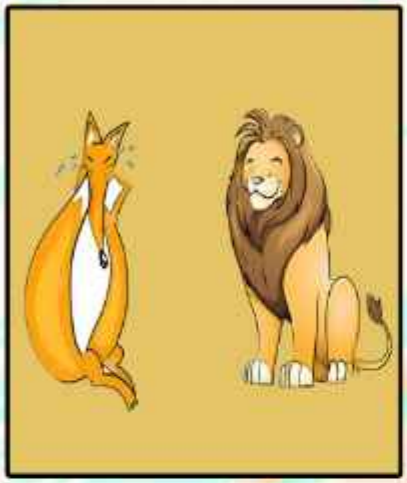






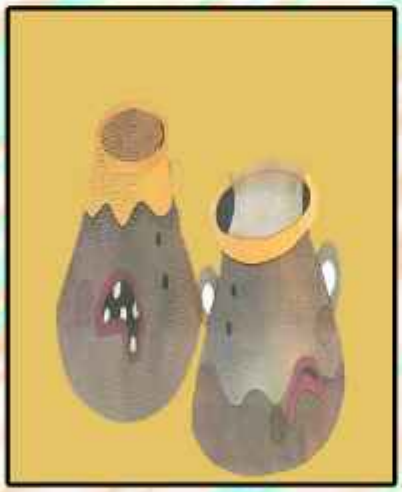












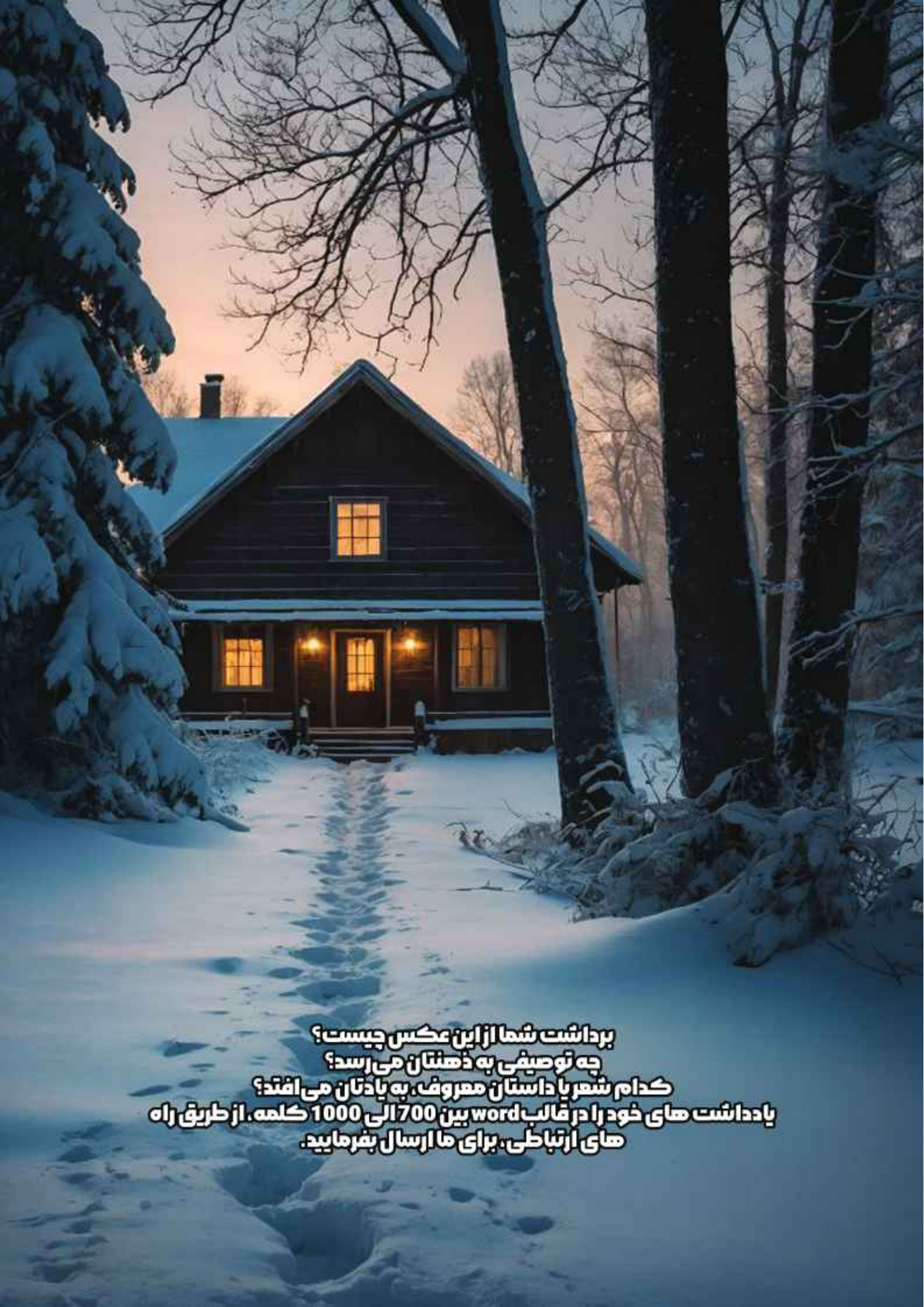






سمیرا دستی

به بیشترین حدس صحیح هدایایی تعلق خواهد گرفت.



برداشت شما از این عکس چیست؟
چه توصیفی به ذهنتان می‌رسد؟
کدام شعر یا داستان معروف، به یادتان می‌افتد؟
یادداشت های خود را در قالب word بین 700 الی 1000 کلمه، از طریق راه های ارتباطی، برای ما ارسال بفرمایید.